داستان‌های ایران باستان

نگارش

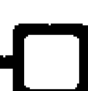
دکتر احسان یارشاطر



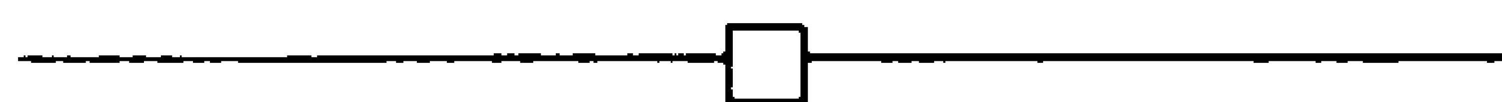
شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

داستانهای

ایران باستان



داستان‌های ایران باستان



نگارش

دکتر احسان یارشاطر



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

یارشاطر، احسان، ۱۲۹۹ -
داستان‌های ایران باستان، مبتنی بر آثار اوستائی - فارسی - فارسی باستان - پهلوی - پارتی - سغدی / نگارش احسان یارشاطر. ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۹.
۱۵۰ ص. مصور. ISBN 964-445-190-2
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
ص.ع. به انگلیسی: Ehsan Yar-e-Shater. Stories and leyends of Ancint Persia.
چاپ اول: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۶.
چاپ ششم: ۱۳۸۱.
۱. افسانه‌ها و قصه‌های ایرانی. الف. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. ب. عنوان.
۲ د ۲ ی / PIR ۳۹۹۳ ۳۹۸/۲۰۹۵۵
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ۱۷۶۸ - ۷۸ م

داستان‌های ایران باستان

نویسنده : دکتر احسان یارشاطر

چاپ اول : ۱۳۳۶

چاپ ششم : ۱۳۸۱؛ شمار : ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: مهران؛ چاپ: شیرین؛ صحافی: فاروس ایران



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ **اداره فروش و فروشگاه مرکزی** : خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچهٔ کمان، پلاک ۴، کدپستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق‌پستی ۱۵۱۷۵-۳۶۶؛ تلفن : ۷۱-۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲

○ **مرکز پخش**: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچه گلفام، پلاک ۱، کدپستی ۱۹۱۵۶؛ تلفکس : ۲۰۵۰۳۲۶

○ **فروشگاه یک**: خیابان انقلاب - روبروی دراصلی دانشگاه تهران؛ تلفن : ۶۴۰۰۷۸۶

○ **فروشگاه دو**: خیابان انقلاب - نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن : ۶۴۹۸۴۶۷

فهرست

مقدمه



داستان‌هایی که در این کتاب گرد آمده داستان‌های کهن‌سال ایران باستان است که از روزگار قدیم به یادگار مانده. اصل این داستان‌ها به زبان‌هایی است که امروز دیگر رایج نیستند و مدت‌ها است مردم ایران آنها را ترک گفته‌اند.

پس از هجوم تازیان، که کیش اسلام در ایران جای‌گزین آیین زردشتی گردید، بسیاری از آثار ایران باستان به تدریج از خاطرها فراموش شد و کم‌کم از دست‌رس ایرانیان بیرون رفت.

فردوسی و برخی گویندگانِ دیگر، پاره‌ای از این داستان‌ها را از آسیب زمان نگاه داشتند و یاد دلاوران و شاهان ایران کهن را در آثار گرانمایهٔ خویش پایدار ساختند. به خصوص شاهنامه که شور ایران دوستی و شوق دلیری در شعر بلندش نهفته است، سالیان دراز ما را در حفظ داستان‌های کهن و یاد پدران و نیاکان خویش یاری کرده است.

اما داستان‌های ایران باستان محدود به داستان‌های شاهنامه، یا آنچه در کتاب‌های تاریخ فارسی و عربی آورده‌اند، نیست. در آثار کهن ایران، افسانه‌ها و داستان‌های دلکش بسیار هست که تاکنون، ما به سبب غفلت از فرهنگ ایران باستان از آنها بی‌خبر مانده‌ایم.

در سال‌های اخیر آثار قدیم ایران بیش از پیش روشن گردیده و در مطالعه و

پژوهش این آثار گام‌های بلند برداشته شده. دریغ است که جوانان و دانش‌جویان از داستان‌های دیرینی که در مرز و بوم ما زاده و بالیده است غافل بمانند.

منابع داستان‌ها

آنچه در این کتاب گردآمده عموماً از زبان‌های باستانی ایران مانند اَوستایی و فارسی باستان و پهلوی و سُغدی و پارتی گرفته شده و در آثار مختلف پراکنده است. قسمتی از این داستان‌ها از اَوستا، که کتاب مقدس زردشتیان و کهن‌ترین کتاب ایران است، ترجمه شده.

اَوستا به زبانی بسیار قدیمی، که زبان مردم خاوری ایران بوده، نوشته شده و زردشت پیغمبر ایرانی سرودهای خود را به این زبان سروده است. اَوستا گذشته از مطالب و دستورهای دینی شامل بسیاری از داستان‌های کهن ایران قدیم و هم‌چنین ستایش ایزدان و فرشتگان آریایی است. مثلاً داستان جمشید و ضَحاک و فریدون و کَیکاوس و کیخسرو و گَرشاسب را در اَوستا می‌یابیم و ستایش ایزدانی چون مِهر و ناهید و آذر و بهرام و اِسفَندارمَذ را در آن می‌خوانیم. اما از رستم و بهمن و دارا و بسیاری دلیران و نامداران دیگر در اوستا سخنی نیست. اگر قسمتی از اوستا در هجوم یونانیان و تازیان از میان نرفته بود بی‌شک ما امروز به عدهٔ بیشتری از داستان‌های کهن خود دست‌رس داشتیم.

داستان‌های اوستا همیشه با داستان‌های شاهنامه یکسان نیست و گاه تفاوت روشن دارد. مثلاً جمشید را در شاهنامه به صورت پادشاهی دادگر و پرشکوه می‌بینیم که خانه ساختن و پارچه بافتن و نرم‌کردن آهن را نخستین بار به مردمان آموخت و در دوران او کشور آباد شد و مردم آسایش یافتند؛ اما سرانجام به یزدان ناسپاس شد و نافرمانی آغاز کرد و پس از چندی به دست ضحاک تازی از پای درآمد. در شاهنامه سخنی از «دژ جمشید» در میان نیست.

در اوستا جمشید داستان دیگری دارد. بنا بر اوستا، وی نخستین کسی است که هرمزد، خدای بزرگ ایرانیان قدیم، پس از ساختن و پرداختن جهان،



نگاهبانی آیین خود و سرپرستی مردمان و جانوران و گیاهان را به وی سپرد. پس از نهصد سال توفانی هراس‌انگیز نزدیک شد و جمشید از همهٔ موجودات جهان جفتی تندرست و بی‌عیب برگزید و به درون دژی، که به دستور هرمزد ساخته بود، برد تا از آسیب برف و سرمایی که از پس می‌رسید، و جهان را ویران می‌کرد، در امان بمانند.

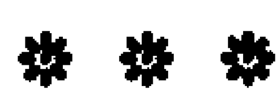
از ضحاک در اوستا به صورت اژدهای سه پوز و شش سر و هزار دستی سخن رفته است که از یاران اهریمن است و با ایزدان زردشتی می‌ستیزد. از این‌رو، در اوستا نه تنها داستان‌های تازه می‌توان یافت، بلکه گاه روایت کهن‌تری از سرگذشت قهرمانان داستان‌های مشهور می‌توان به دست آورد.

برخی دیگر از داستان‌های این کتاب از آثار پهلوی گرفته شده. زبان پهلوی زبانی است که پیش از اسلام در روزگار ساسانیان در ایران رایج بود و صورت کهن‌تری از فارسی امروز به شمار می‌رود. زبان پهلوی را به «خط پهلوی» می‌نوشتند که با خط امروز فارسی متفاوت است. بسیاری از آثار زبان پهلوی با هجوم تازیان و رواج آیین اسلام از میان رفته است؛ اما هنوز کتاب‌ها و رساله‌های چندی به این زبان باقی است. بیشتر آثار زبان پهلوی آثار زردتشتی است. اما درمیان آنها داستان و سرگذشت و مناظره و پند و اندرز نیز می‌توان یافت. مثلاً در پهلوی کتابی در سرگذشت افسانه مانند اردشیر پاپَکان، و کتاب دیگری در شرح جنگ‌های گُشتاسپ و ارجاسپ و دلاوری‌های زَریر، برادر گشتاسپ و عموی اسفندیار رویین‌تن، هست که در این کتاب خواهید خواند. داستان زادن زردشتی نیز از یکی کتاب‌های پهلوی گرفته شده.از این گذشته، بعضی از عقایدی که در کتاب‌های زردشتی یامانوی دیده می‌شود و صورت افسانه‌ای دارد نیز در این کتاب درکنار داستان‌های دیگر قرار داده شده.

گذشته از اوستا و آثار زبان پهلوی، در این کتاب از منابع دیگری مانند کتیبه‌های شاهان هخامنشی و آثار سُغدی و قطعات پارتی و آثار مورخان اسلامی و تاریخ هرودوت استفاده شده. امیدوارم این کتاب نمونهٔ جامعی از



داستان‌های مختلف ایران باستان را که تا امروز دست‌رسی به آنها امکان یافته به دست بدهد.



هرچند این کتاب داستان‌های ایران باستان نامیده شده، خوانندهٔ زیرک درخواهد یافت که آنچه امروز در نظر ما افسانه می‌نماید در دیدهٔ بسیاری از صاحبان این افسانه‌ها حقیقت می‌نموده، چنان‌که امروز هم بسیاری از اعتقادات دینی قومی در نظر آنان که دینی دیگر دارند افسانه می‌نماید.

اما اگر این داستان‌ها به این صورت که می‌خواهیم روی نداده باشد، نباید تصور کرد که به کلی از حقیقت خالی است. هیچ افسانه‌ای از حقیقتی خالی نیست.

در روزگار قدیم، مردم بسیاری از تجارب و اندیشه‌های خود را به زبان افسانه بیان می‌کردند. مثلاً در داستان معروفی می‌خوانیم که شش میمون کور در جنگل به فیلی برخوردند که از آنهاراه خواست. خواستند بدانند فیل چیست. یکی دست به پایش کشید و گفت: فیل حیوانی شبیه تنهٔ درخت است. دیگری که دست به شکم فیل می‌سایید گفت: نه، حیوانی خمره مانند است. سومی که دم فیل را به دست داشت گفت: چنین نیست، فیل حیوانی به شکل طناب است، و هم چنین هرکدام چیزی از این گونه گفتند. پیداست که این داستان به زبان افسانه می‌گوید که مردمان تجربه و فهم ناقص خود را علمِ تمام می‌پندارند و دنیا را تنها از دریچهٔ چشم خود می‌بینند.

بسیاری از مَثل‌ها نیز که ما برای بیان مقاصد و اندیشه‌های خود به کار می‌بریم داستان‌هایی کوتاه‌اند. مثلاً برای آن که ادعا و خودفروشی کسی را آشکار کنیم یاد از مردی می‌کنیم که او را به ده راه نمی‌دادند و او خانهٔ کدخدا را می‌پرسید.

در داستان‌های این کتاب نیز کسی که اهل پرسش و کنجکاوی است، بیانی از تجارب و اندیشه‌ها و آرزوهای مردمان بسیار قدیم این سرزمین کهن‌سال خواهد یافت.



در نبرد «فرشتهٔ آب و دیو خشکی» می‌توان تصویری از حادثهٔ طبیعی فروریختن باران پس از خشکی دید. در داستان «هرمزد و اهریمن» تصور ایرانیان باستان را از آمیزش خوبی و بدی در این جهان می‌خوانیم. «داستان آفرینش» صورت دیگری از بیان همین اندیشه است که از مانویان به یادگار مانده است. در برخی دیگر از داستان‌ها امیدها و آرزوهای آدمیان است که در جامهٔ سرگذشت قهرمانان آشکار می‌شود.

صاحب‌نظران همیشه می‌توانند در پس ظاهر افسانه و داستان، نشانی از تصور آدمی از حقایق عالم و احوال درونی انسان بیابند.



مطالب این کتاب همه مستقیماً از زبان‌های اصلی گرفته شده. در نقل و ترجمهٔ داستان‌ها کوشیدم چندان که ممکن است از متن اصلی پیروی کنم تا عبارات فارسی نمودار شیوه‌ای باشد که در اصل این داستان‌ها به کار رفته و خواننده بتواند تصوری از چگونگی بیان این داستان‌ها در زبان‌های باستانی حاصل کند.

امیدوارم کوششی که در گرد آوردن این داستان‌ها به کار رفته مقدمهٔ آشنایی بیشتری برای جوانان و دانش‌جویان با آثار ایران باستان شود.

ا. ی.

داستان‌های
ایران باستان

آرش
کمان‌گیر

آرش کمان‌گیر



میان ایران و توران سال‌ها جنگ و ستیز بود. در نبردی که میان اَفراسیاب تورانی و منوچهر شاهنشاه ایران درگرفت، سپاه ایران در مازندران به تنگنا افتاد. عاقبت دو طرف به آشتی رضا دادند و برای آن که مرز دو کشور روشن شود و ستیزه از میان برخیزد پذیرفتند تا از مازندران تیری به جانب خاور پرتاب کنند؛ هرجا تیر فرود آمد همان‌جا مرز دو کشور باشد و هیچ یک از دو کشور از آن فراتر نروند.

تا در این گفت‌وگو بودند فرشتهٔ زمین، اِسْفَنْدارْمَذ، پدیدار شد و فرمان داد تا تیرو کمان آوردند و آرش را حاضر کردند. آرش در میان ایرانیان بزرگ‌ترین کمان‌داران بود و به نیروی بی‌مانندش تیر را دورتر از همه پرتاب می‌کرد.

فرشتهٔ زمین به آرش گفت تا کمان بردارد و تیری به جانب خاور پرتاب کند. آرش دانست که پهنای کشور ایران به نیروی بازو و پرش تیر او بسته است و باید توش و توان خود را در این راه بگذارد.

پس برهنه شد و بدن خود را به شاهنشاه و سپاهیان نمود و گفت: «ببینید که من تندرستم و نقصی در تن ندارم، اما می‌دانم که چون تیر را از کمان رها کنم همهٔ نیرویم با تیر از تنم بیرون خواهد رفت و جانم فدای ایران خواهد شد.»

آن‌گاه آرش تیروکمان را برداشت و برقلهٔ کوه دماوند برآمد و به نیروی خداداد تیر را از شست رها کرد و خود بی‌جان بر زمین افتاد.



هرمزد، خدای بزرگ، به فرشتهٔ باد فرمان داد تا تیر را نگهبان باشد و از آسیب نگهدارد. تیر از بامداد تا نیم‌روز در آسمان می‌رفت و از کوه و دره و دشت می‌گذشت.

نیم‌روز در کنار رود جیحون بر ریشهٔ درخت گردویی که بزرگ‌تر از آن در عالم نبود نشست. آنجا را مرز ایران و توران قرار دادند و هرسال به یاد آن روز جشن گرفتند.

گویند جشن «تیرگان» که در میان ایرانیان باستان معمول بود از اینجا پدید آمد.

پایان

هرمزد و
اهریمن

هرمزد و اهریمن



مقدمه

پیش از آن که اسلام ظهور کند ایرانیان کیش زردشتی داشتند. زردشت مردم را به راستی و پاکی و پیکار با بدی خواند وکار و کوشش را تشویق کرد. شاهان ساسانی مانند اردشیر و شاپور و انوشیروان همه پیرو و نگاهبان آیین زردشتی بودند.

دربارهٔ آفرینش عالم زردشتیان عقاید خاص داشتند. هرچه را دراین جهان نیک و سودمند است آفریدهٔ هرمزد می‌دانستند، اما زشتی‌ها و بدی‌ها و موجودات زیان‌بخش عالم را مخلوق اهریمن می‌شمردند. اهریمن در نظر ایشان دیوی پلید و بدنهاد بود که با آزردن موجودات هرمزد و گم‌راه کردن مردمان کمر بسته بود و در ترویج گناه و آفریدن آفت‌های گوناگون می‌کوشید. پیری و بیماری و درد و رنج و دروغ و زشتی را او به این جهان آورد.

در حقیقت زردشتیان به وجود دو نیرو در عالم اعتقاد داشتند که مانند روشنایی و تاریکی از هم جدا بودند؛ یکی سرچشمهٔ خیر ونیکی و آسایش بود و دیگری منبع شّر و زشتی



به شمار می‌رفت. مظهر نیروی نخستین، هرمزد و مظهر نیروی دوم، اهریمن بود. زردشتیان معتقد بودند که انسان آفریدهٔ هرمزد است، ولی اهریمن می‌کوشد تا آدمی را گم‌راه کند و به گناه وادارد. به گمان زردشتیان میان هرمزد واهریمن هنوز ستیزه پایان نیافته، و انسان باید با پیروی از راستی و درستی، و کوشش در آبادانی، به پیروزی هرمزد کمک کند.

دربارهٔ خلقت عالم و آدم، زردشتیان گمان داشتند که در آغاز، جهان هرمزد و اهریمن از یک‌دیگر جدا بودند. هرمزد چون دانست اهریمن به جهان وی حمله خواهد برد برای دفاع از هجوم اهریمن نخست به آفرینش جهانی که همه از روح پاک ساخته شده بود دست زد. اهریمن نیز به آفریدن گروهی از دیوان و پریان پرداخت تا در دستبردی که به جهان هرمزد می‌زند یا رو یاور وی باشند.

بقیهٔ این داستان را که از یکی از کتاب‌های کهن‌سال پهلوی گرفته شده در آنچه از پی می‌آید خواهید خواند.



هرمزد، آفرینندهٔ نیکی و پاکی، در جهانی از روشنایی می‌زیست و در دانایی و خوبی و خردمندی از همه برتر بود. اهریمن به عکس، کم دانش و فرومایه و بدکار بود و در قعر جهانی از تاریکی می‌زیست. جهان روشنایی وجهان تاریکی از یک‌سو بی‌کران اما از سوی دیگر محدود بودند. میان دو جهان تهی بود. از این‌رو، روشنایی و تاریکی به هم نمی‌پیوستند.

هرمزد با دانش بی‌کران خود دریافت که جهانی از تاریکی هست و اهریمن ناپاک از آنجا که کژ اندیش و بدنهاد است آرام نخواهد نشست، روزی به جهان روشنایی دست خواهد برد و آن را به زشتی وجود خویش آلوده خواهد ساخت. از

این‌رو، در پی چاره برآمد و برای آن که‌وسیلۀ راندن اهریمن فراهم باشد به آفرینش «جهان مینوی» دست زد. در این جهان از آب و خاک و پوست و گوشت و ماده وتن اثری نبود. هرمزد همۀ موجودات آن را از روح و اندیشه ساخت. در این عالم از حرکت و جنبش هم اثر نبود و رفتار و گفتار دیده و شنیده نمی‌شد. همه جان بود و صفا و سکون بود. سه هزار سال بر جهان مینوی گذشت.

اهریمن نادان از جهان روشنایی آگاه نبود. تا آن که یک زمان از قعر جهان تاریکی بیرون آمد و چشمش از دیدن روشنایی و زیبایی جهان هرمزد خیره شد. چون شریر و بدنهاد و دشمن خوی بود به تباه کردن جهان هرمزد کمر بست. اما به زودی از چیرگی و پیروزی هرمزد در فرجام کار آگاه شد. هراسان و پریشان بازپس دوید در تیرگی جهان خود فرو رفت. اما چاره می‌جست. در این چاره‌جویی برای تباه ساختن جهان روشنایی دیوان و پریان و شیاطین بسیار پدید آورد.

فریب خوردن اهریمن

هرمزد بر آفریدگان اهریمن نظر کرد، همه را زشت و پلید دید. اما چون از فرجام کار آگاه بود و پیروزی خود را می‌دانست، با اهریمن گفت‌وگوی آشتی در میان آورد و گفت: «ای اهریمن، آفریدگان مرا یاری ده وآنان را ستایش کن تا به پاداش آن تو را از مرگ برهانم و جاوید کنم و از گرسنگی و تشنگی در امان بدارم.»

اهریمن گمان برد هرمزد ناتوان شده که در پی آشتی است. نعره برکشید که: «نه، آفریدگان تو را یاری نمی‌دهم و آنان را ستایش نمی‌کنم و با تو هم داستان نیستم، بلکه آفریدگان تو را تا ابد آسیب خواهم زد و آنان را از پرستش تو دور خواهم کرد و به پرستش خود خواهم کشاند.»

هرمزد آواز داد: که «ای اهریمن، تو چنان‌که می‌پنداری نیرومند نیستی و نخواهی توانست آفریدگان مرا آسیب برسانی و آنان را ازمن آزرده کنی و به خود بپیوندی.»



اما، هرمزد دانست که باید زمانی محدود برای پیکار با اهریمن مقرر کند و درآن مدت، کار اهریمن و دیوان را بسازد. چه اگر دیوان را پیوسته در آزار و پیکار آزاد بگذارد ممکن است اهریمن فرصت یابد و در دل آفریدگان هرمزد رخنه کند و آنان را به خود مایل سازد. پس با اهریمن چنین گفت: «ای اهریمن، بیا تا زمانی برای کارزار مقرر کنیم. بپذیر که نه هزار سال دوران کارزار باشد.» اهریمن از نادانی پذیرفت.

آن‌گاه هرمزد پیروزی خویش را در فرجام کار با اهریمن آشکار کرد. چه هرمزد می‌دانست که اهریمن مدت سه هزار سال درمانده و مدهوش در قعر ظلمت خواهد افتاد و هرمزد بی‌مدعی برجهان فرمان‌روا خواهد بود. سه هزار سال دیگر هرمزد و اهریمن هر دو بر عالم فرمان خواهند راند و جهان از خوب و بدنصیب خواهد داشت و دورهٔ «آمیزش» خواهد بود. در سه هزار سال آخر هرمزد به یاری مردم راست گفتار و نیک کردار بر اهریمن و دیوان پیروز خواهدشد.

اهریمن چون پیروزی هرمزد را دریافت پریشان شد. سپس هرمزد به خواندن سرودی مقدس آغاز کرد. چون ثلث اول آن را خواند اهریمن خمیده شد. چون ثلث دوم را سرود اهریمن از ناتوانی به زانو افتاد و چون جزءِ آخر سرود اهریمن درمانده شد و به جهان دوزخی خویش پناه برد و مدت سه هزار سال در قعر تاریکی مدهوش افتاد.

آفریدن جهان

در سه هزار سالی که اهریمن در قعر دوزخ افتاده بود هرمزد به آفریدن این جهان وکامل ساختن جهان مینوی پرداخت؛ تاچون اهریمن بدنهاد پیکار آغازکند این جهان در برابر وی چون سنگری استوار باشد.

در جهان مینُوی، هرمزد نخست ایزدان ششگانه را برای یاری خود آفرید تا در نگاهبانی عالم و نبرد با اهریمن یاور وی باشند. اینان بهمن و اردیبهشت و شهریور و اِسفَنْد ازمَذ و خرداد و مرداد بودند.

اهریمن نیز شش دیو مهیب و بدکار به یاری خود آفرید. «می‌توخت» دیو دروغ و «اکومن» دیو بدمنشی و بداندیشی، سالار این دیوان بودند و در برابر «اردیبهشت» ایزد راستی و «بهمن» ایزد نیک منشی آفریده شدند.

در ساختن جهان، هرمزد از «روشنایی بی‌کران» آغاز کرد، از روشنایی بی‌کران آتش را آفرید و فروزش و تابندگی را از روشنایی بی‌کران در آن نشاند. از آتش باد را به صورت جوانی پانزده ساله آفرید. از باد آب را برای مغلوب ساختن دیو تشنگی آفرید، و از آب خاک را پدید آورد.

چون عناصر عالم از آتش و باد و آب و خاک آماده شد به ساختن این جهان پرداخت.

جهان ما

نخست گنبد آسمان را از پولاد گداخته آفرید و آن را حصار عالم کرد، و سر آن را به روشنایی بی‌کران پیوست. آسمان چون زرهی بود تا هرمزد در جنگ با اهریمن به خود بپوشد.

دوم دریاها را آفرید و برای آن که دریاها بپاید و خشکی نبیند باد ابرانگیز را به یاری دریاها گماشت.

سوم زمین را در میان گنبد آسمان به یک پهنا و یک درازا و یک ژرفا[1] پدید آورد. روی آن را از نشیب و فراز پوشاند و در آن کوه‌ها پدید آورد، و در کوه‌ها فلزات گوناگون از آهن و روی و گچ و گوگرد نشاند. زیر زمین همه جا را آب قرار داد.

چهارم گیاه آفرید، بدین‌گونه که در وسط زمین گیاهی پدید آورد ترو‌شیرین، بی‌شاخه و بی‌پوست و بی‌خار. این گیاه تخمهٔ همهٔ گیاهان را در خود داشت. هرمزد آب و آتش را به یاری وی گماشت و از آن همه گونه گیاه پدید آمد.

پنجم سالار چارپایان اهلی را به صورت گاوی سفید در سرزمین ایران ویج[2]،

---

۱. عمق. منظور این است که طول و عرض و عمق زمین همه یکسان بود

۲. نامی است که ایرانیان قدیم به وطن اصلی خود و مرکز نژاد آریایی می‌دادند. رود دائیتی از میان این سرزمین می‌گذشت. دور نیست که ایران ویج، خوارزم، و رود دائیتی، جیحون باشد



در ساحل رود دائیتی آفرید. بعدها ایران ویج مرکز نژاد آریا شد. هرمزد آب و گیاه را به یاری گاو گماشت تا به کمک آنها نیرو گیرد و ببالد و فرزندان آورد.

ششم کیومرث بشر نخستین را آفرید که چون خورشید درخشان بود. کیومرث را بر ساحل راست رود دائیتی آفرید که از مرکز زمین می‌گذشت، و گاو سفید برساحل چپ قرار داشت، و میان ایشان رود دائیتی روان بود. هرمزد کیومرث را بینا و گویا و شنوا آفرید. مردمان از نسل کیومرث و به شکل او پدید آمدند.

هرمزد آفریدگان زمین همه را از آب پدید آورد، جز گاو و کیومرث را که گوهرشان از آتش بود.

آفرینش این جهان یک سال به درازا کشید. هرمزد جهان را در شش نوبت آفرید و پس از هر نوبت پنج روز آرام گرفت و آن پنج روز را روزهای جشن و شادی قرار داد.

هرمزد آفرینش را از نخستین روز فروردین آغاز کرد. آسمان را در چهل روز آفرید. آب‌ها را در پنجاه و پنج روز آفرید. زمین را در هفتاد روز، گیاه را در سی و پنج روز، حیوان را در هفتاد و پنج روز، و آدمی را در هفتاد روز پدیدار کرد.

آفریدن اختران

آن‌گاه هرمزد هفت سپهر آفرید و ماه و مهتاب و اختران ثابت و سیّار را میان زمین و آسمان در آن‌ها جای داد وهمه را آمادهٔ نبرد ساخت.

سپهرِ اول را جایگاه ابرها کرد. سپهرِ دوم را برفراز ابرها پدید آورد و اختران ثابت را بر آن نشاند. از میان اختران چهار اختر را برگزید و برهمهٔ اختران دیگر فرمانده کرد. ستارهٔ «تِشْتَر» را به سرداری خاور و «سدویس» را به سرداری جنوب و «وَنَنْد» را به سرداری باختر و «هفت اورنگ» را به سرداری شمال گماشت. از هفت کشور هفت ریشه به «هفت اورنگ» پیوست تا در روز نبرد هریک از ستارگان آن کشوری را نگهبان باشد. «ستارهٔ قطبی» را بر این سرداران سپهبد کرد و فرماندهٔ همه ستارگان قرار داد.

سپهرِ سوم را برفراز سپهرِ اختران آفرید و اخترانی راکه از نور ناب بودند در آن نشاند تا اگر در نبرد، اهریمن از سپهرِ اختران بگذرد از این سپهر نگذرد و راه به سوی بالا نیابد.

آن‌گاه ماه را آفرید، و آن را در سپهرِ چهارم نشاند، و تخمهٔ همهٔ چارپایان را در ماه گردآورد تا از آسیب دیوان اهریمنی در امان باشد. سپهرِ آفتاب را برفراز سپهرِ ماه آفرید و ماه را بر همهٔ ستارگان سالار کرد.

برفراز سپهرِ آفتاب «روشنایی بی‌کران» بود. آنجا را سپهر ششم کرد و جایگاه اَمِشاسْپَندان، یعنی یاوران ششگانهٔ خود، قرار داد. برفراز سپهرِ امشاسپندان سپهر هفتم و سریر شهر یاری خود هرمزد بود.

میان زمین و سپهر نخستین ابر و باد و آتش برق را جای داد، تا چون نبرد درگیرد ستارهٔ تشتر که ایزد باران است از ابر باران ببارد و دیو خشکی را بشکند.

امشاسپندان

پس از آن که هفت سپهر ساخته شد وموجودات این جهان از آب و باد و آتش و زمین و گیاه و جانور و آدمی پرداخته گردید، هرمزد کار جهان را با مشاسپندان، یاوران ششگانه خود، سپرد و آنان را برموجودات عالم نگهبان کرد و ایزدان و فرشتگان دیگر به یاری آنان گماشت.

هرمزد خود که برتر از همه بود کار مردمان را در عهده گرفت. بهمن، را که امشاسپند نخستین بود، نگهبان چارپایان کرد. اردیبهشت، امشاسپند دوم را به پاسبانی آتش گماشت. شهریور، امشاسپند سوم را نگاهدار فلزات زمین قرار داد. اِسْفَنْدار مَذْ، امشاسپند چهارم را بر زمین نگاهبان کرد. خرداد، امشاسپند پنجم را بر آب‌ها گماشت. مرداد، امشاسپند ششم را پاس‌دار گیاهان کرد.

بدین‌گونه هرمزد این جهان را برای نبرد با اهریمن آراست و هرچیز را به جای خود قرار داد و آمادهٔ پیکار کرد. پیش از آن که اهریمن حمله آغاز کند همواره در این جهان نیم‌روزبود و تیرگی شب وجود نداشت. جنبش و حرکت نیز نبود و جهان در سکون و آرامش می‌زیست.

چون همهٔ عالم آماده شد آن‌گاه هرمزد فَرَوَهَرهای آدمیان را، که صورت بهشتی آدمیان بودند، مخاطب ساخت و گفت: «اکنون جهان را برای کارزار بااهریمن و شکستن وی آماده کردم. حال رأی شما چیست؟ می‌خواهید شما را به جهان خاکی بفرستم تا در نبرد اهریمن شرکت جویید و دیوان را خوار کنید و جهان را از وجود خشم و آز و دروغ پاک سازید و آن‌گاه آرام گیرید و جاویدان در جهان بمانید، یا آن که آروزی شما این است که از نبرد با اهریمن برکنار باشید؟». فروهرهای آدمیان همه خواستار پیکار اهریمن شدند؛ چه، می‌دانستند در پی آن رستگاری و زندگی جاوید است.

«جَه» ماده دیو اهریمنی

اهریمن از بیم شکست سه هزار سال در قعر دوزخ پریشان و مدهوش افتاده بود. نره دیوان یکایک نزد وی رفتند و گفتند: «ای پدرما، برخیر تا ساز پیکار کنیم و آفریدگان هرمزد را به آسیب و بلا بیازاریم و جهان او را به زشتی و بدی بیالاییم.» اهریمن برنخاست.

دیوان دوباره پیش رفتند و زشتکاری و آفت‌آرایی خود را باز نمودند. اما کوشش دیوان به جایی نرسید. اهریمن هم‌چنان نومید و پریشان افتاده بود.

سرانجام، پس از سه هزار سال، «جه» که ماده دیوی پلید و ناپاک بود نزد اهریمن رفت و زاری کرد که: «ای پدر ما، برخیز تا ساز پیکار کنیم و جهان هرمزد را به آفت و بلا دچار سازیم. در کارزار، من کیومرث [1] آن مرد نیکوکار، و آن گاو کوشا [2] راکه هرمزد آفریده است آسیب خواهم زد، و زندگی آنان را تباه خواهم

۱. کیومرث بنابر داستان‌های کهن نخستین موجودی بودکه هرمزد به شکل انسان ساخت. کیومرث سه هزار سال در جهان مینوی زیست. سپس به این جهان آمد و در حملهٔ اهریمن آسیب دید و در گذشت. آدمیان از تخمهٔ او به وجود آمدند

۲. این گاو نخستین موجودی بود که هرمزد از جانواران پدید آورد. همهٔ دیگر جانوران از تخمهٔ او پدیدار شدند. وی نیز در حمله اهریمن درگذشت

ساخت و فرهٔ ایزدی[1] را از آنان خواهم ربود. آب و زمین وگیاه و همهٔ آفریده‌های هرمزد را به آفت دچار خواهم کرد و هیچ چیز را نیالوده نخواهم گذاشت.»

اهریمن از سخنان «جه» امیداور و خوش‌دل شد و به پاخاست و سر «جه» را بوسه داد و آمادهٔ جنگ شد.

حملهٔ اهریمن

نخستین روز، فروردین بود که اهریمن با دیوان و پریان خود از دوزخ روی به جهان هرمزد گذاشت. میان زمین را سوراخ کرد و بیرون جست و به آسمان حمله برد و به اندازهٔ دو ثلث در آسمان فرو نشست. آسمان چون گوسفندی که در برابر گرگ قرار گیرد بیمناک شد. اهریمن آسمان را تیره کرد و آن‌گاه چون ماری به زمین خزید و رو به دیگر آفریدگان هرمزد آورد.

نخست به آب حمله برد و آن را به آفت شوری و بدمزگی آمیخت. سپس به زمین روی آورد و آن را به آفت حشرات و جانوران موذی و کژدم و وزغ و سوسمار آلود. زمین از بسیاری جانوران زیانکار چنان شد که جای سرسوزنی تهی نماند. روان زمین از این آسیب نزد هرمزد به ناله درآمد.

آن‌گاه اهریمن به گاو حمله برد و آفت گرسنگی و تشنگی و نیاز و بیماری را برجان وی زد. هرمزد گیاهی درمانگر را نرم کرد و برچشم گاو مالید تا از گزند اهریمن کمتر درد بیند. سپس گاو، بیمار و نزار شد و روانش به درگاه هرمزد نالید. اما پیش از آن که درگذرد گفت تا چهارپایان سودمند از تخمهٔ وی در جهان بمانند و کام هرمزد را به جا آرند. آن‌گاه گاو درگذشت و روانش به هرمزد پیوست و بردست راست وی قرار گرفت.

سپس اهریمن رو به کیومرث گذاشت و آفت درد و بیماری و آز و نیاز و رنج تشنگی و گرسنگی را نصیب وی کرد. هرمزد دانست که پایان کار چه خواهد بود.

---

۱. فرهٔ ایزدی نشان لطف خداوندی بود و اگر از کسی دور می‌شد بخت از او برمی‌گشت



برای آن که گزند اهریمن برکیومرث آسان شود «خواب آرام بخش» را آفرید و به صورت جوان زیبای پانزده ساله نزد وی فرستاد. کیومرث در خواب رفت. چون بیدار شد دید جهان چون شب تیره و تاریک است؛ سراسر زمین از جانوران زیانکار و حشرات زهرآگین پوشیده شده؛ ستارگان در جنبش افتاده و آفتاب و ماه درگردش درآمده‌اند و فریاد و نعرهٔ دیوان سراسر فضا را پرکرده است.

اهریمن برای نابود ساختن کیومرث هزار دیو را به سالاری نره دیوی به نام «اَستوویدات» روانه کرد اینان قصد جان کیومرث کردند. کیومرث سی‌سال پایداری کرد. پس از آن چون زمانش فرارسیده بود درگذشت و روانش به هرمزد پیوست و بر دست چپ وی قرار گرفت. اما پیش از آن که درگذرد گفت: «پس از من از تخمهٔ من مردمان پدید آیند و در این جهان به نیکی و راستی زندگی کنند و جهان را از زشتی اهریمن و یارانش پاک سازند.»

آن‌گاه اهریمن به آتش حمله برد و آن را به دود و تیرگی آمیخت. سپس با هفت سیاره، که از یاران او بودند و با گروهی دیوان دیگر، به سپهرِ اختران تاخت و ستارگان را در کنار اختران سعد نشاند.

نیم‌روز چون شب تاریک شد و سراسر جهان از آفت اهریمن آلوده گشت ایزد مینُوی و اختران و آفریدگان هرمزد همه به کوشش برخاستند و با دیوان اهریمن در افتادند.

پایان نبرد

نود شبانه‌روز کارزار بود. در پایان این مدت هرمزد و یارانش پیروز شدند و دیوان را در هم شکستند و اهریمن را به دوزخ خویش باز پس افکندند و آسمان را گرداگرد جهان حصار کردند تا دیگر اهریمن به آفریدگان هرمزد دست نیابد.

اما آفات اهریمنی در جهان بازماند و درد و بیماری و نیاز و خشم و دروغ و جانوران زیانکار دامنگیر این جهان شدند. روان سالارِ چارپایان که بر دست راست هرمزد نشسته بود برپاخاست و شکوه آغاز کرد و چون هزار مرد که یک جا

بانگ کنند بانگ برآورد که: «ای هرمزد، پس کو آن کسی که باید نگاهبان آفریدگان تو باشد و آنان را از آفات اهریمن برهاند. زمین به جانوران زیان‌بخش آلوده شد و آب آسیب دید و گیاه پژمرد و گلّه بیمار شد. مردی که گفتی پاسدار جهان خواهد بود کجاست؟».

سپس روان گاو به سپهر اختران و سپهرِ ماه و سپهرِ خورشید رفت و همین‌گونه شکوه سر داد.

آن‌گاه هرمزد «فروهر» زردشت [1] را به وی نمود و گفت: «این است مردی که به پاسداری جهان خواهد رفت و نگاهبان نیکی و پاکی و راستی و آیین هرمزدی خواهد یافت.»

پایان

---

۱. صورت مینوی زردشت

داستان جمشید

داستان جمشید

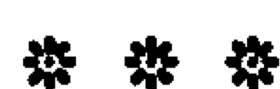


مقدمه

یکی از داستان‌های بسیار کهن ایران، داستان جمشید و توفان برف و سرمایی است که در زمان وی روی داد. این داستان در اوستا که کتاب مقدس زردشتیان و قدیمی‌ترین کتاب ایران است بیان شده و با داستانی که در شاهنامه فردوسی دربارهٔ جمشید می‌خوانیم تفاوت دارد.

در شاهنامه جمشید یکی از پادشاهان باستانی ایران شمرده شده، ولی در اوستا جمشید نخستین کسی است که نگاهبانی جهانی را، که هرمزد خدای بزرگ ایرانیان ساخته بود، به عهده گرفت و در پرورش آدمیان و جانوران و گیاهان کوشید. در روزگار او بیماری و مرگ و پیری وجود نداشت. بنابر اوستا، جمشید رمه‌های فراوان و نیکو داشت و مردی خوش سیما بود، از این‌رو، در اوستا جمشید «نیک‌چهره» و «خوب رمه» خوانده می‌شود.

این داستان کهن‌تر از کیش زردشتی است، ولی پس از رواج آیین زردشتی با عقاید این دین سازگار شده است.





هرمزد و جمشید

پس از آن که هرمزد جهان ما را پدید آورد و از آفریدن آسمان و کوه و دریا و گیاهان و چارپایان ومردمان فراغت یافت، آیینی اندیشید تامردمان آن را بیاموزند و پیرو راستی و نیکی باشند و از زشتی و بدی بپرهیزند. آن‌گاه در این صدد برآمد که آیین خود را به‌کسی بسپارد تا نگاهبان آن باشد و مردم را در به‌کار بردن آیین پاک یاری کند. داناترین و برازنده‌ترین مردمان جمشید بود که رمهٔ فراوان داشت و چهره‌اش تابنده و زیبا بود.

هرمزد جمشید را ندا داد و گفت: «ای جمشید نیک چهرهٔ خوب رمه، می‌خواهم آیین راستی و پاکی در جهان من استوار شود. تو را برای نگاهبانی این آیین برگزیده‌ام. آماده باش تا رهبر و نگاهبان آیین من باشی.»

جمشید گفت: «ای هرمزد، ای دادار پاک، من برای رهبری کیش پاک آفریده نشده‌ام ونگاهبانی آیین تو را نیاموخته‌ام و در این کار آزموده نیستم و از عهدهٔ آن برنمی‌آیم.»

شهریاری جمشید

هرمزد گفت: «ای جمشید نیک چهره خوب رمه، اکنون که برای رهبری آیین من آماده نیستی، پس نگاهدار جهان من باش. آفریدگان مرا بیافزای و نیرومند کن. چنان کن که زندگی بر آنها خوش و آسوده باشد. پرورش آفریدگان خود را به تو می‌سپارم. تو برجهان من شهریاری کن.»

جمشید پذیرفت و گفت: «ای هرمزد، ای دادار پاک، من نگاهبان جهان تو خواهم بود. آفریدگان تو رامی‌افزایم و نیرومند می‌کنم و از آفت و آسیب نگاه می‌دارم. در شهریاری من باد سرد و باد گرم نخواهد وزید، غم و بیماری ومرگ نخواهد بود. در قلمرو من کسی پیر و فرتوت نخواهد شد، پدر و فرزند هر دو چون جوان پانزده ساله به نظر خواهند آمد.»

آن‌گاه هرمزد حلقه‌ای زرین و تازیانه‌ای زرنشان به جمشید داد تا نشان

پادشاهی او باشد. بدین گونه جمشید بر جهان سرور و نگاهبان شد و قدرت یافت.

افزایش موجودات

سیصدسال از شهریاری جمشید گذشت. آبادانی افزایش یافت و زمین از مردمان و چارپایان خرد و بزرگ و مرغان و سگان و شعله‌های سرخ آتش پر شد، چنان‌که جا بر آفریدگان هرمزد تنگ گردید. هرمزد جمشید را آگاه کرد و گفت: «ای جمشید نیک چهرهٔ خوب رمه، زمین تنگ شد و جایی برای زندگی چارپایان و مردمان و مرغان نماند.»

آن‌گاه جمشید حلقهٔ زرین و تازیانهٔ زرنشان را برداشت و نیم‌روز به سوی آفتاب رفت و حلقهٔ زرین وتازیانه زرنشان را بر زمین سایید و گفت: «ای زمین گرامی، فراتر رو، دامن بگشای و خود را بگستر، تابتوانی چارپایان خرد و بزرگ و مردمان را در برگیری.» آن‌گاه زمین فراتر رفت و خود را بگسترد و از آنچه بود یک ثلث بزرگ‌تر شد. مردمان و چارپایان و مرغان فراز رفتندو هریک به کام خویش جا گرفتند.

افزایش موجودات بار دیگر

ششصد سال سپری شد و ششصد زمستان بر مُلک جمشید گذشت. آفریدگان افزونی یافتند و عرصهٔ زمین بر مردمان و چارپایان خرد و بزرگ و سگان و مرغان و شعله‌های سرخ آتش تنگ شد. هرمزد دیگر بار جمشید را ندا داد و گفت: «ای جمشید نیک چهرهٔ خوب رمه، عرصهٔ زمین تنگ شدو مردمان و چارپایان در رنج‌اند.»

آن‌گاه جمشید هنگام نیم‌روز به سوی آفتاب پیش رفت و حلقهٔ زرین و تازیانهٔ زرنشان را برزمین سایید و گفت: «ای زمین گرامی، فراتر رو و دامن بگشای وخود را بگستر تا مردمان و چارپایان و مرغان را بتوانی در برگیری.»



زمین فرمان برد و فراتر رفت و خود را بگسترد و دو ثلث بزرگ‌تر از آنچه نخست بود شد. مردمان و چارپایان آسوده شدندو هرجا که خواستند جاگرفتند.

فراخ شدن زمین بار سوم

نهصد سال از شهریاری جمشیدگذشت. آفریدگان هرمزد فزونی گرفتندو زمین از مردمان و چارپایان و مرغان وشعله‌های سرخ آتش پرشد. هرمزد جمشید را ندا داد و گفت: «ای جمشید نیک چهرهٔ خوب رمه، زمین تنگ شد ومردمان و چارپایان در تنگنا افتادند.»

آن‌گاه جمشید باز به سوی آفتاب رفت و نشانه‌های شهریار خود را بر زمین سایید و از زمین خواست تا خود را بگسترد و فراخ شود. زمین دامن گشود و خودرا بگسترد و سه ثلث از آنچه بود بزرگ‌تر شد و مردمان و چارپایان و مرغان از تنگنا به در آمدند و به کام خویش در عرصهٔ زمین جاگرفتند.

انجمن ساختن هرمزد

آن‌گاه هرمزد، دادار بزرگ، در سرزمین ایران ویج انجمنی بیاراست و ایزدان بهشتی را به آن انجمن خواند. جمشید نیز با بهترین مردان جهان به آن انجمن رفت.

سپس هرمزد جمشید را از آمدن توفان آگاه کرد و چنین گفت: «ای جمشید زیبا، زمستان بسیار سختی فرا خواهد رسید و سرمای توان فرسای کشنده‌ای از پی خواهد آمد. از بلندترین قلهٔ کوه‌ها تا قعر رودخانه‌ها برف بسیار فروخواهدبارید. جانوران، چه آنها که برفراز کوه‌ها و چه آنها که در ستورگاه‌اند، هلاک خواهند شد. چون توفان برسد و سیلاب‌ها جاری شود چمنزارهایی که بر روی زمین است در آب فرو خواهد رفت و پی گوسفند دیگر بر زمین دیده نخواهد شد.

پس ای جمشید زیبا، برای آن که جانوران یک‌سره نابود نشوند دژی استوار

بساز که طول هر سوی آن یک میدان باشد. در این دژ از نژاد چارپایان خرد و بزرگ و سگان و مرغان و شعله‌های سرخ آتش نمونه‌ای بردار. مسکنی برای مردمان بنا کن و مسکنی برای چارپایان بساز. نهرهای آب روان کن. مرغزارهای سبز و چراگاه‌های زیان‌ناپذیر فراهم ساز. خانه‌ها و سرداب‌ها و ایوان‌ها بنا کن.

از مردان و زنانی که در این جهان از همه بهتر و برتر و نیکوترند نمونه‌ای به این دژببر. هم‌چنین نمونهٔ جانورانی را که بزرگ‌تر و بهتر و برترند در آنجا فراهم کن. از میان گیاهان آنچه را بلندتر و خوش‌بوی‌تر است و از میان خورش‌ها آنچه را گواراتر است در دژگردآور.

از هریک از این‌ها یک جفت فراهم کن تا در دژ نسل آنها بریده نشود و از میان نروند. آنان را که نقصی دارند و آفت اهریمن به آنها رسیده است در دژ راه مده؛ دیوانه و گوژپشت و پیسه روی و شکسته اندام و پوسیده دندان و کج قامت و کوته بدن را به درون دژمبر.

در نخستین طبقهٔ دژ، نه‌گذر و در طبقه میانگین[1] شش‌گذر و در طبقهٔ زیرین سه‌گذر بنا کن. در گذرهای نخستین تخمهٔ هزار مرد و زن و در گذرهای میانی تخمهٔ ششصد و در گذرهای زیرین تخمهٔ سیصد مرد و زن را گردآور. گذرها را با حلقهٔ زرین نشان کن و برای دژ در و روزن بساز تا روشنایی به درون بتابد.

دژ ساختن جمشید

آن‌گاه جمشید چنان کرد که هرمزد فرموده بود خاک را با پاشنهٔ خود کوفت و بادست مالید و دژی ساخت که از هر سو یک میدان درازا داشت. از مردمان و چارپایان خرد و بزرگ و مرغان و سگان و آتش‌های سوزان جفت جفت در دژ فراهم آورد.

نهر آبی به درازای هزارگام روان کرد و چراگاه‌های پهناور و چمنزارهای

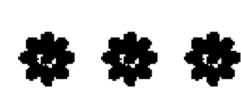
---

۱. طبقهٔ وسط



ناپژمردنی آراست. خانه و سرداب و ایوان ساخت. از مردمان و چارپایان و گیاهان بهترین و برترین آنهارا برگزید و به دژ برد. گوژپشت و گوژسینه و دیوانه و پیس چهره و شکسته اندام و پیچیده قامت و پوسیده دندان و آنها راکه داغ اهریمنی داشتند دور داشت. برای دژ در و روزن ساخت تا روشنایی به دورن بتابد.

بدین‌گونه بهترین آفریدگان هرمزد به پیشوایی جمشیدِ نیک چهره در دژ گرد آمدند. آن گاه هرمزد مرغ «کَرْشِپْت» را، که پیشوای مرغان بود، به دژ فرستاد تا کیش هرمزد را برای ساکنان آن ببرد.



در دژ جمشید هر سال یک بار آفتاب و ماه و ستارگان بر می‌خواستند و غروب می‌کردند. یک سال در نظر ساکنان دژ یک روز می‌نمود.

در هر چهل سال از هر جفت از موجودات دژ جفتی دیگر پدید می‌آمد، تا توفان سهمگین مرگ آوری که در پی بود برسد.

پایان

فرشتهٔ باران و
دیو خشکی

فرشتهٔ باران و دیو خشکی



مقدمه

ایرانیان قدیم به فرشتگان و ایزدان گوناگون اعتقاد داشتند و نگاهبانی کارهای عالم را در عهدهٔ این ایزدان و فرشتگان می‌دانستند. مثلاً آب و گیاه و آتش و هم‌چنین زادن و روییدن و پیمان بستن و پیروزی یافتن، همه ایزدان جداگانه داشتند. بعضی از این ایزدان به شکل یکی از موجودات این جهان در می‌آمدند، مثلاً ایزدی که «سپندارمذ» نام داشت در جهان ما به صورت «زمین» جلوه‌گر بود. ماه و خورشید نیز از ایزدان به شمار می‌رفتند. آنچه موجب زیانکاری و ویرانی و زشتی و ناپاکی می‌شد نیز در عهدهٔ دیوان و پریان که یاران اهریمن بودند، چنان که خشم و دروغ و آز و فریب و خشکسالی و بیماری و مرگ، هریک را دیوی نگاهبانی و سرپرستی می‌کرد. داستانی که در پی می‌آید داستان نبردی است که میان «فرشتهٔ باران» و «دیو خشکی» در می‌گیرد، و شکستن خشکی و فرودآمدن باران در اواخر تابستان را در جامهٔ داستان آشکار می‌کند.

* * *



ستارهٔ «تِشتَر»[1] فرشتهٔ باران بود. هرمزد چون از آفرینش جهان فراغت یافت ستارهٔ تشتر را به آبیاری عالم گماشت تا از ابر باران ببارد و زمین را سیراب کند و گیاهان را خرمی بخشد و گل‌ها را بشکفد و رودها را پرآب سازد و چشمه‌ها را روان کند و کشورهای آریایی را سرسبز و آباد نماید. اهریمن بدنهاد، که دشمن نیکی و خوشی و آبادی بود، چون خوبی جهان هزمرد را دید حسد برد و خشمگین شد و به ستیزه برخاست. «اَپوش» دیو خشکی را برآن گماشت کرد که تا باد گرم بوزاند و زمین‌ها را خشک کند و گل و گیاه را پژمرده سازد و رود و چشمه را بخشکاند.

فرشتهٔ باران

آن‌گاه ستارهٔ تشتر، فرشتهٔ باران، طلوع کرد و به یاری هرمزد برخاست. نخست خود را به صورت جوانی پانزده ساله با قامت بلند و اندام توانا و چشمان درشت و چهرهٔ تابنده درآورد و مدت ده شبانه روز در آسمان پرواز کرد و از ابرها باران بارید. سپس خود را به صورت گاو نری زرین شاخ و نیرومند درآورد و ده شبانه روز در آسمان پرواز کرد و از ابرها باران بارید. سوم بار تشتر خود را به صورت اسب سفید زیبایی با گوش‌های زرین و لگام زرنشان درآورده و ده شبانه روز در آسمان پرواز کرد و از ابرها باران بارید. قطرات باران هریک به درشتی یک پیاله بود. آب به قامت یک مرد بالا آمد و سراسر زمین را فراگرفت. جانوارن زیان‌بخش و زهرآگین همه هلاک شدند و در سوراخ‌های زمین فرورفتند. آن‌گاه نسیم ایزدی از جانب هرمزد وزیدن گرفت و آب‌ها را به دورترین نقطهٔ زمین راند. از این آب‌ها دریای فَراخْکَرْت[2] پدید آمد.

جنگ آزمایی تشتر واپوش

اما لاشهٔ جانوران زیان‌بخش و زهرآگین بر زمین ماند و از زهر آنها خاک آلوده شد. برای آن که زمین سراسر پاک و شسته شود باز تشتر فرشتهٔ باران به صورت اسبی

۱. ظاهراً همان ستارهٔ سهیل است
۲. دریای بزرگی در سرزمین آریایی

سفید و زیبا باگوش‌های زرین و سم‌های بلند و لگام زرنشان در کنار دریای فراخکرت فرود آمد.

دیو خشکی به ستیزه برخاست و به صورت اسبی سیاه و دم کل و بی‌یال و بریده‌گوش، در کنار دریای فراخکرت فرود آمد.

دو اسب درهم آویختند و سه شبانه روز زورآزمایی کردند. اما سرانجام فرشتهٔ باران شکست خورد و دیواپوش او را هزار گام از دریای فراخکرت دورانداخت. خشکی و تشنگی برجهان غالب شد.

زورآزمایی دیگر

تشتر، فرشتهٔ باران، هراسان شد و خروش برآورد و به درگاه هرمزد نالید که: «وای بر من، وای برآب‌ها و گیاهان زمین، وای برمردمان، چرا مردمان از من یاد نمی‌کنند و مرا نمی‌ستایند تا از ستایش آنها نیرو گیرم و با دیو خشکی نبرد کنم.ای هرمزد، ای آفرینندهٔ جهان، مرا یاری کن و نیرو بخش تا سراسر جهان را سیراب کنم.»

هرمزد تشتر را یاری کرد و او را نیروی ده اسب و ده شتر و ده گاو و ده رود بخشید. تشتر با چنین نیرویی در کنار دریای فراخکرت فرودآمد. اپوش دیو خشکی به صورت اسبی سیاه و کند سم، اسبی دم کل و بی‌یال و بریده‌گوش به کارزار آمد.

چیره شدن تشتر

نزدیک نیم‌روز تشتر بر دیو خشکی چیره شد و او را شکست داد و هزار گام از دریای فراخکرت دور راند. پس از آن، تشتر بانگ شادی و کامیابی برآورد که: «خوشا برمن ای هرمزد، خوشا برشما ای گیاهان و آب‌های روی زمین، خوشا بر شما ای سرزمین‌های آریایی. اکنون جوی‌ها پرآب خواهدشد و به سوی کشتزارها و چمن‌ها روان خواهد گشت.»



آن‌گاه تشتر دوباره به صورت اسب سفید زیبای زرین گوشی به دریای فراخکرت فرودآمد. دریا را به جوش آورد و از دل آب‌ها موج انگیخت و خروش و تلاطم برپا کرد. از کوهی که در میان دریای فراخکرت است مه برخاست و ابر به جنبش آمد و باد جنوب وزیدن گرفت و ابر و مه را پیش راند و باران و تگرگ را به سوی کشتزارها و منزلگاهان هفت کشور برد.

غرش رعد

دیو خشکی دیوی دیگر به نام «سِپینْچْکَر» را به یاری گرفت و باز به نبرد تشتر شتافت. تشتر گرز بر سر آنها کوفت. از ضربت گرز «آتش وازِشْت» (برق) شراره کشید و سپینچکر را هلاک کرد. از این ضربت خروشی بلند از نهاد سپینچکر برخاست. رعدی که پس از برق می‌شنویم این خروش است.

سپس تشتر، ده شبانه روز باران فرود آورد و زهری که از لاشهٔ جانوران برخاک مانده بود با آب آمیخته شد و به دریا رفت. شوری آب دریا از اینجاست.

پس از سه روز، باز باد ایزدی برخاست و آب‌ها را به انتهای زمین برد و از این آب‌ها سه دریای بزرگ و بیست و سه دریای کوچک و دو چشمهٔ بزرگ و دو رود پرآب پدید آمد.

پایان

فرهٔ ایزدی

فرهٔ ایزدی



مقدمه

ایرانیان قدیم پادشاهان و پیامبران خود را صاحب «فرهٔ ایزدی» می‌دانستند. فرهٔ ایزدی نشان لطف خداوندی بود و شکوه پادشاهی بی‌آن بر قامت کسی راست نمی‌شد. شاهان ایران از برکت آن فرمانروایی می‌کردندو اگر ناسپاس می‌شدند و هرمزد از آنان روی می‌تافت «فره» از ایشان دور می‌شد. چون فره از کسی دور می‌شد بخت از وی برمی‌گشت و کارش به تباهی می‌کشید. فره، فروغی بود که هرمزد به برگزیدگان خود می‌بخشید. آن را عموماً چون پاره‌ای از نور گمان می‌بردند. گاه نیز آن را به صورت کبوتری یا شاهینی یا گوسفندی تصور می‌کردند.

دیوان اهریمنی، که پیوسته در پی آزار آفریدگان هرمزد بودند و به زیبایی و روشنی جهان هرمزد رشک می‌بردند، برای ربودن فرهٔ ایزدی بسیار کوشیدند.

«اَکومَن» که سردستهٔ دیوان اهریمنی بود، و «آژی دِهاک» که عفریتی هول انگیز بود، و «خشم» که از یاران نیرومند اهریمن بود، و «خردناپاک» که مردمان را به بدی رهبری می‌کرد، و



«افراسیاب» که از دشمنان بزرگ ایرانیان بود، همه در به دست آوردن فره تلاش کردند. اما ایزدان بهشتی و پادشاهانی که هرمزد بر ایرانیان فرمانروا کرده بود فره را از آسیب اهریمن و یارانش نگاه داشتند.



۱

نخستین شاهی که فره به وی پیوست هوشنگ پیشدادی بود. هوشنگ بر هفت کشور پادشاهی کرد و به مردمان و دیوان و پریان پیروز شد و دو ثلث از دیوان و بدکیشان مازندران و گیلان را نابود کرد. پس از هوشنگ فرهٔ ایزدی به تهمورث دیوبند پیوست. تهمورث به هفت کشور دست یافت و بر دیوان و جادوان چیره شد و اهریمن بدنهاد را به صورت اسبی درآورد و مدت سی‌سال بر پشت آن از یک سوی زمین به سوی دیگر تاخت.

سپس فرهٔ ایزدی به جمشید نیک چهره، که گلهٔ فراوان داشت، پیوست. جمشید فر و شکوه بسیار یافت و بر همهٔ آفریدگان جهان سرور شد، و دیوان و یاران اهریمن را در هم شکست. در روزگار جمشید نه سرما بود و نه گرما، نه پیری بود و نه مرگ. جانوران و مردمان فرسوده و فرتوت نمی‌شدند. آب‌ها و گیاهان خشکی نمی‌دیدند. دیو رشک در دل آدمیان راه نداشت. همه جا خرمی و آبادی و آرامش و شادی بود. اما جمشید سرانجام ناسپاس شد و سرکشی آغاز کرد. آن‌گاه فرهٔ ایزدی از وی بگسست و به صورت مرغی جدا شد و بیرون شتافت. جمشید پریشان شدو از دشمن شکست یافت و در زمین پنهان گردید.



گویند فره سه بار از جمشید جدا شد : نخستین بار به صورت شاهینی از جمشید بگسست و بیرون پرید. این فره را «مهر»، ایزدی که هزار گوش و هزار چشم دارد و برهمهٔ سرزمین‌های هرمزد فرمانرواست، به چنگ آورد.

دومین بار فره به صورت شاهینی از جمشید جدا شد. این فره را فریدون، پادشاه نامدار دریافت، و در میان مردمان پیروز شد. فریدون بر اژی‌دهاک، دیوسه پوزهٔ شش چشم هزار افسون، که اهریمن برای تباه ساختن جهان هرمزد انگیخته بود، چیره شد و او را از میان برداشت.

سومین بار فره به صورت شاهینی از جمشید بگسست. این باره فره را گرشاسب دلاور، که زورمندترین مردمان بود، دریافت و بر اژدهای شاخ‌دار زهرآلودی که اسب‌ها و مردمان را فرو می‌برد و از بینی و گردن و شکمش زهر روان بود پیروز شد. هم‌چنین دیو هولناکی را، که با پوزهٔ گشوده برای ویران کردن این جهان برخاسته بود، کشت . نیز «سِناویذَک» دیو شاخ‌دار سنگین دست را نابود کرد. این دیو در میان مردمان بانگ می‌زد: «من زمین و آسمان را فرمانبر خود خواهم کرد و برآن دو سوار خواهم شد، خرد پاک را از آسمان روشن به زیر خواهم کشید و خرد ناپاک را از دوزخ تیره به بالا خواهم برد.» گرشاسب دلاور او را کشت و نیروی زندگی‌ش را نابود کرد.

۲

خرد پاک خواست فرهٔ ایزدی را به چنگ آورد و فروغ و شکوه خدایی را به عالم پاکان بازگرداند. خرد ناپاک به ستیزه برخاست و در جست‌وجوی فره برآمد.

خرد پاک، چالاک‌ترین پیک‌های خود، بهمن و اردیبهشت، را به همراهی آذر[1] برای به دست آوردن فره فرستاد. خرد ناپاک نیز تیزترین دیوان خود اکومن و خشم و سِپیتیوَر و اژی‌دهاک را روانهٔ میدان ساخت.

«آذر» با اندام درخشان و چهرهٔ تابنده پیش تاخت تا فره را به چنگ آرد. اما اژدهاک، دیو سه پوزهٔ بد سرشت، از پس او تاخت ودشنام‌گویان نعره برآورد که: «ای آذر، ای آفریدهٔ هرمزد، بازگرد، اگر دست به سوی فره دراز کنی تو را یک‌سره نابود خواهم کرد، چنان‌که دیگر نتوانی زمین هرمزد را روشن کنی و جهان

۱. این هر سه از ایزدان زردشتی‌اند



راستی رانگاهبان باشی.» اژی دهاک نیرومند و سهمگین بود. آذر از بیم جان دست‌ها را پس کشید. اژی دهاک دیوسه پوزهٔ بدسرشت دلیرشد و برای گرفتن فره پیش تاخت. آذر در پی او برخاست و بانگ زد: «ای اژدهای سه‌پوزه، بدان که اگر دست به سوی فره درازکنی تو را از بُن می‌سوزانم و بر روی پوزه‌هایت شعله برمی‌انگیزم، تا دیگر در جهان نباشی و برای تباهی جهان راستی نکوشی.» اژی‌دهاک هراسان شد و از بیم جان دست‌ها را پس کشید. آن‌گاه فره، که شاهد ستیزهٔ آذر و اژی‌دهاک بود، به دریای فراخکرت جست. فرشتهٔ آب‌ها وی را در پناه خودگرفت و در بن دریای ژرف جا داد.

۳

افراسیاب تورانی نیزکه دشمن ایرانیان بود در پی گرفتن فره برآمد. پس به کنار دریای فراخکرت رفت و رخت از تن بیرون کرد و در آب جست و شناکنان به سوی فره شتافت. فره که از آن ایرانیان بود بگریخت و از کناری به در رفت. افراسیاب خشمگین شد و ناسزاگویان از دریای فراخکرت بیرون آمد و بانگ برداشت که: «اکنون که چنین است تر و خشک و نیک و بد را به هم خواهم آمیخت تاهرمزد به تنگنا افتد.»

سپس دومین بار برهنه شد و برای گرفتن فرهٔ ایرانیان به درون دریا جست و به سوی فره شتافت. فره باز از وی بگریخت و ازکناری به در رفت. باز افراسیاب تورانی ناسزاگویان از آب به درآمد که: «ترو خشک و نیک و بد را به هم خواهم آمیخت تا هرمزد به تنگنا در آید.» و با خود اندیشید که: «باید بی‌درنگ این فره را که از آن ایرانیان است به چنگ آورم.»

سومین بار رخت از تن بیرون کرد و در آب رفت و در پی فره شتافت. این بار نیز فره گریزان شد و ازکناری به در رفت. هر بار که فره گریخت، دریاچه‌ای از آب فراخکرت را در پی فره پدید آمد. افراسیاب امیدش سرد شد و فره هم‌چنان برای ایرانیان محفوظ ماند. هنگامی که شاهان کیانی چون کیقباد و کیکاوس و کی‌سیاوش برخاستند، فره به آنان پیوست و آنان را در پهلوانی و چالاکی و



پرهیزگاری و بی‌باکی یاری کرد.

سپس فره به کیخسرو شاهنشاه خوب‌روی و دانا و دلیر پیوست، چنان که کیخسرو هرگز در میدان کارزار به کمین دشمن دچار نشد و در پیکار همیشه پیروز بر آمد و افراسیاب بدنهاد و برادرش گَرسیوَز زیانکار را به بند کشید و انتقام سیاوش دلیر را، که به خیانت افراسیاب کشته شد، باز گرفت.

سپس فره به کی گُشْتاسْب پیوست که یاور و پشتیبان کیش زردشت بود و در راه کیش پاک، سلاح برداشت و با بددینان و دیومنشان پیکار کرد و بر اَرْجاسْب، پادشاه تورانیان که کمر به برانداختن آیین زرتشت بسته بود، چیره شد و کیش زردشتی را استوارتر ساخت.



پیش از رستاخیز، یعنی پیش از آن که جهان ما به پایان آید، سوشیانْت [1] فرزند زردشت برای آباد ساختن این جهان برخواهد خاست و فره بدو خواهد پیوست. راستی به دروغ چیره خواهد شدو دیو تبهکار خشم، خواهد گریخت. خرداد و مرداد، فرشتگان آب و گیاه، دیوان تشنگی و گرسنگی را شکست خواهند داد و اهریمن بدنهاد گریزان خواهدشد.

پایان

۱. سوشیانْت موعود زردشتیان است که به گمان ایشان برای پیروز ساختن عدل و راستی و راندن زشتی و ناپاکی ظهور خواهد کرد

زادن زردشت

زادن زردشت



مقدمه

از روزی که اهریمن بدنهاد، نخستین بار به جهان هرمزد حمله برد، هرمزد تا سه هزار سال به ساختن و پرداختن جهان ما مشغول بود، و اهریمن از بیم پیروزی هرمزد و شکست خویش در قعر دوزخ مدهوش افتاده بود.

در سه هزار سال دوم، اهریمن با دیوان و پریان به جهان ما هجوم آورد و آفریدگان هرمزد را به آفات اهریمنی آلود و تاریکی و بیماری و درد و نیاز و خشم و دروغ و جانوران زیانکار را به این جهان آورد و آب و خاک و گیاه و حیوان و مردم را آزار کرد.

در سه هزار سال سوم، هرمزد برای رهایی از این آفتها زردشت را به این عالم فرستاد و آیین خود را به او سپرد تا مردمان را به نیکی رهبر باشد و جهان را به راستی و پاکی و آبادانی از شرّ اهریمن آزاد کند و پیروزی هرمزد را به انجام رساند.

چون این سه هزار سال نیز به پایان آید رستاخیز[1] خواهد شد. بدی و زشتی و ناپاکی از میان برخواهد خاست و دست

۱. قیامت



اهریمن تا ابد از دامن آفریدگان هرمزد کوتاه خواهدشد و جهان، پاکی و فرّ نخستین را باز خواهد یافت.



بنابر روایات زردشتی برای زادن زردشت سه عامل از جهان بالا به هم پیوست: نخست «فرهٔ زردشت» که فروغ و شکوه ایزدی بود، دیگر «روان»، و سوم «تن».



فرهٔ زردشت

فرهٔ زردشت را هرمزد از «روشنایی بی‌کران»، که در سپهرِ ششم بود، برگرفت و از آنجا به خورشید و از آنجا به ماه و از آنجا به سپهرِ ستارگان که در زیر سپهر ماه قرار دارد فرود آورد.

از سپهرِ ستارگان، فرهٔ زردشت به آتشگاه خاندان «فِراهیم»[1] فرود آمد. از آن پس، آتشگاه فراهیم بی‌آن که نیازمند چوب و هیمه باشد پیوسته با فروغ بسیار می‌سوخت.[2]

این فراهیم نیای زردشت بود. فرهٔ زردشت از آتشگاه خانه در وجود زن فراهیم که به فرزندی آبستن بود داخل شد و پس از چندی وی دختری آورد به نام «دُغْدوا». دغدوا بزرگ شد و به پانزده سالگی رسید، اما چون فرهٔ ایزدی در وی بود می‌درخشید، و حتی در تاریکی چون چراغ می‌تافت.

دیوان اهریمنی که از زادن زردشت بیم داشتند، وسیله انگیختند تا فراهیم و مردم دیگر گمان کنند دغدوا با جادوگران راه دارد که چنین می‌درخشید. فراهیم فریب خورد و دغدوا رااز خانه و قبیلهٔ خویش راند.

دغدوا به قبیلهٔ سِپیتْمان رفت و در خانهٔ سرور قبیله فرود آمد. پس از چندی

---

۱. اسم کامل فِراهیم، «فِراهیم روان زُویش» است

۲. ایرانیان قدیم در کانون خانهٔ خویش پیوسته آتشی افروخته داشتند

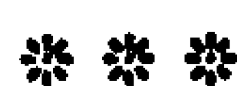


دغدوا با پوروشسب، فرزند سرور قبیله، زناشویی کرد. پوروشَسْب پدر زردشت بود. بدین‌گونه فرهٔ زردشت از خاندان فراهیم به خاندان و پوروشسب رسید.

روان زردشت

روان زردشت را هرمزد به صورت ایزدان بهشتی آفرید. پیش از آن‌که زردشت به جهان ما بیاید روان وی در جهان بالا می‌زیست. چون زمان زادن زردشت رسید بهمن و اردیبهشت، از ایزدان مینوی و یاوران هرمزد [1]، ساقهٔ بلند و زیبایی از گیاه «هوم» را، که گیاهی مقدس بود، برگزید و روان زردشت را در آن نشاندند. آن‌گاه ساقهٔ هوم را از سپهرِ ششم، که جایگاه روشنایی بی‌کران بود، برگرفتند و به زمین فرود آمدند و آن را بر سر درختی، که دو مرغ در آن آشیانه داشتند، قرار دادند.

ماری به آشیانه راه یافت و جوجهٔ مرغان را فرو برد. ساقهٔ هوم مار را کشت و مرغکان را رهایی بخشید. روزی پوروشسب که تازه دغدوا را به زنی گرفته بود در پی گله به چراگاه رفت. بهمن و اردیبهشت بر وی آشکار شدند و او رابه سوی درختی که ساقهٔ هوم بر آن بود رهبری کردند. پوروشسب به کمک این دو مهین فرشتهٔ ساقهٔ مقدس را به دست آورد و آن را به خانه برد و به زن خویش سپرد تا نگاه دارد.



تن زردشت

گوهرِ تن زردشت از آب و گیاه به دست خرداد و مرداد، دو ایزد دیگر از یاوران هرمزد، ساخته شد. خرداد ایزد آب‌هاست و مرداد ایزد گیاهان. خردادو مرداد در آسمان، ابر انگیختند و باران فراوان بر زمین بارید. چارپایان و مردمان شاد شدند و گیاهان تازه و خرم گردیدند. مایهٔ تن زردشت، که خرداد و مرداد در باران نشانده بود، با قطرات باران به زمین آمد و در دل گیاه جای گرفت.

۱. نام ماه‌های سال از نام ایزدان و فرشتگان زردشتی گرفته شد



آن‌گاه پوروشسب به راهنمایی خرداد و مرداد شش‌گاو پرمایه برداشت و به چراگاه برد. گاوان از گیاهانی که مایهٔ تن زردشت در آنها بود خوردند. در حال، پستان‌های آنها پرشیر شد و مایهٔ تن زردشت به شیر آنها آمیخت. پوروشسب گاوان را به خانه برد و به دغدوا سپرد تا شیر آنها را بدوشد. سپس زن و شوی ساقهٔ گیاه مقدس هوم را، که به یاری بهمن و اردیبهشت به دست آورده بودند، نرم کردند و در شیر آمیختند و از آن خوردند. بدین‌گونه روان زردشت و مایهٔ تن وی در وجود دغدوا با فرهٔ زردشت گرد آمد، و پس از چندی زردشت برای رهبری آیین هرمزد از دغدوا زاده شد.

پایان

داستان آفرینش
(از عقاید مانوی)

داستان آفرینش ـ (از عقاید مانوی)



مقدمه

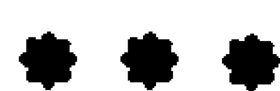
مانی در اوایل دورهٔ ساسانی، نزدیک به هزار و هفتصد سال پیش از این، ظاهر شد. گفت پیغمبرم و برای رهایی و رستگاری مردمان آمده‌ام. به هندوستان و ترکستان و کشورهای دیگر سفر کرد و مردم رابه دین خود خواند.

گروهی به او گرویدند. آنان که پیرو دین‌های دیگر بودند به دشمنی برخاستند و سرانجام بهرام دوم، شاه ساسانی، را به کشتن او واداشتند. پس از او کیش مانی رواجی گرفت و از افریقا تاچین پیروان یافت. مانویان دربارهٔ آفرینش عالم و وظیفهٔ انسان در این جهان عقاید مخصوص داشتند. این عقاید که گاه افسانه مانند است، در آثار مانویان، که قسمتی از آنهاتازه به دست افتاده، به جا مانده است. اساس این عقاید، این است که عالم ما از آمیزش نیک و بد یا تاریکی و روشنایی به وجود آمده و باید روزی برسد که تاریکی و روشنایی از یک‌دیگر جدا شوند و به صورت اول بازگردند و در نتیجه جهان ما نیز، که از آمیزش این دو گوهر یا دو عنصر به وجود آمده، پایان بپذیرد.



افسانه‌ای که در پی می‌آید از آثار مانویان دربارهٔ آفرینش عالم گرفته شده. مانویان به خدایان و دیوان گوناگون عقیده داشتند. مانویان ایران پیشوای دیوان را به اسم «آز» و یا «اهریمن» می‌خواندند.

بزرگ‌ترین خدای جهان نیکی و روشنایی را مانویان ایران «زَروان» و فرزند او را که باز جنبهٔ خدایی داشت «هُرمزد» می‌نامیدند.



روشنایی و تاریکی

در آغاز، جهان ما نبود. تنها دو گوهر[1] بود: گوهر روشنایی و گوهر تاریکی. گوهر روشنایی زیبا و نیکوکار و دانا بود، و گوهر تاریکی زشت و بدکار و نادان. قلمرو روشنایی در شمال بود و پایان نداشت. قلمرو تاریکی در جنوب بود و به قلمرو روشنایی می‌پیوست.

شهریار جهانِ روشنایی «زروان» بود و بر جهانی از فروغ و صفا و آرامش حکم می‌راند. در این جهان مرگ و بیماری و تیرگی و ستیزه نبود، همه نیکی و روشنی بود. در جهان تاریکی «آز»، دیو بد خوی بدنهاد، فرمانروایی داشت. قلمرو آز به دیوان پلید و بدکار و ستیزه‌جو آکنده بود.

آغاز نبرد

این دو عنصر جدا می‌زیستند و جهان روشنایی از آسیب دیوان جهان تاریکی در امان بود، تا آن‌گاه که حادثه‌ای روی داد. یک روز آز در ضمن حرکات دیوآسای خود به جهان روشنایی برخورد. جهانی دید روشن و زیبا و آراسته. خیره شد و دل در نور بست و در صدد برآمد تا جهان روشنایی را تسخیر کند و گوهر نور را در

۱. عنصر

بر گیرد. پس با گروهی از دیوان به جهان روشنایی حمله برد. زروان، شهریار جهان روشنایی، آمادهٔ جدال نبود. برای نبرد با دیوان تاریکی و بازداشتن آنان دو خدای دیگر از خود پدید آورد.

از آن دو هرمزد را، که خداوندی جنگ آزما بود، برای راندن دیوان فرستاد.

هرمزد پنج عنصر نورانی آب و باد و آتش و نسیم و نور را سلاح جنگ کرد. آب و باد و نور و نسیم را به خود پوشید و آتش را چون تیغ در دست گرفت و به نبرد دیوان شتافت. اما آز بدکنش زورمند بود و یاران فراوان داشت. آز در نبرد چیره شد و هرمزد شکست دید. آز و دیوانش پنج عنصر نورانی را، که به جای فرزندان هرمزد و در حکم سلاح وی بودند، بلعیدند و هرمزد شکسته و بی‌یاور در قعر جهان تاریکی مدهوش افتاد.

مهر ایزد

پس از زمانی هرمزد به خود آمد و خود را مغلوب و بی‌کس و بی‌یاور یافت. از قعر جهان تاریکی خروش برآورد و از مادر خود که یکی از خدایان و آفریدهٔ زروان بود یاری خواست. خروش هرمزد جان گرفت و از پایگاه دیوان تا بارگاه خدایان را در اندک زمانی پیمود و پیام هرمزد را به مام وی رسانید.

مام هرمزد نزد زروان رفت و سرفرود آورد و گفت: «ای شهریار جهان روشنایی، فرزندم هرمزد را یاری کن که شکسته و بی‌یاور در دست دیوان اسیر است.»

آن‌گاه زروان برای رهایی هرمزد، خدایان دیگر از خود پدید آورد. «مهر ایزد» نیرومندترین این خدایان بود. مهر ایزد برای نجات هرمزد به مرز جهان تاریکی روان شد و وی را ندا داد. چون از هرمزد پاسخ رسید، برای پیکار با دیوان پنج فرزند از خود پدید آورد که نبرده‌ترین آنان «ویس بَد» بود.

ویس بَد سلاح پوشید و به فرمان مهر ایزد به پیکار دیوان رفت و به زودی آنان را در هم شکست و در زیر پا نرم کرد و پوست از تنشان جدا ساخت. بسیار از دیوان را نیز در آسمان‌ها به زنجیر کشید.

بنای عالم

آن‌گاه مهر ایزد به بنای جهان ما پرداخت. یازده آسمان رااز پوست دیوان ساخت. از گوشت ایشان هشت طبقه زمین و از استخوان آنها کوه‌ها را پدید آورد. یکی از فرزندان خود «پاهْرَگْ بَد» را فرمان داد تا بر سر آسمان‌ها بنشیند و رشتهٔ آنها را در دست بگیرد تا در هم نریزند. دیگری از فرزندان خود «مانْبَذْ» را برآن گماشت تا طبقات زمین را بر دوش خویش نگاه‌دارد تا فرود نیایند.

دیوان هنگامی که بر هرمزد چیره شدند فرزندان او آب و باد و آتش و نور و نسیم را، که همه از گوهر روشنایی بودند، بلعیدند. وقتی دیوان به دست مهر ایزد شکست دیدند، بیشتر این عناصر نورانی از چنگ آنها رها شد و آزادگردید. مهر ایزد از این عناصر نورانی ستارگان آسمان را پدید آورد: گردونهٔ[1] آفتاب را از آتش، وگردونهٔ ماه را از باد و آب و ستارگان دیگر را از نوری که از آفت دیوان آسیب دیده بود پدیدار کرد.

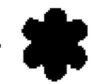
روشن شهر ایزد

اما همهٔ نوری که دیوان بلعیده بودند آزاد نشد، و با آن که بیشتر آن نور رهایی یافت قسمتی از آن در بند دیوان ماند. بازگذاشتن نور در دل دیوان روا نبود.

چاره‌ای می‌بایست کرد. هرمزد و مهرایزد و دیگر خدایان جهان روشنایی فراهم آمدند و به سوی زروان شهریار عالم روشنایی، رهسپار گردیدند. همه پیش تخت وی سرفرود آوردند وگفتند: «ای شهریار عالم روشنایی، ای آن که ما را به نیروی شگرف خویش آفریدی و آز و دیوان و پریان را به وسیلهٔ ما درهم شکستی و در بند کشیدی، هنوز بهره‌ای ازگوهر نور در زندان دیوان به رنج اندر است. چاره‌ای بساز تاگوهر نور از بند دیوان رها شود و به جهان روشنایی بازگردد.» آن‌گاه زروان سومین بار خدایان دیگر از خود پدید آورد و روشن شهر ایزد راکه از این خدایان بود به ادارهٔ جهان ماگمارد، تا همان طورکه زروان، شهریار عالم بالاست روشن شهر ایزد

---

۱. عرابه



نیز بر زمین و آسمان این جهان خداوند و پادشاه باشد و جهان را روشن بدارد و روز شب را پدید آورد و چرخ‌های آفتاب و ماه و ستارگان را به گردش اندازد، وگوهر نور را، که به تدریج از چنگ دیوان رها می‌شود، به سوی بهشت زروان رهبری کند.

گردش عالم

روشن شهر ایزد این جهان را، که مهر ایزد ساخته بود، به گردش درآورد و چرخ‌های آفتاب و ماه و ستارگان را به کار انداخت، و بدین‌گونه جهانی که ما در آنیم پرداخته شد و به حرکت در آمد و زندگی آغاز کرد. در این جهان ذرات نور که از زندان ظلمت رهایی می‌یابد در ستونی نورانی گرد می‌آید و از آنجا روز به روز به گردونهٔ ماه می‌رود و در آنجا انباشته می‌شود. این که ماه در آغاز به صورت هلال است و پس از آن روز به روز بزرگ‌تر و نورانی‌تر می‌شود از اینجاست. پس از پانزده روز پیمانهٔ ماه پر می‌شود و ماه به صورت دایرهٔ تمام در می‌آید. آن‌گاه نوری که در ماه گرد آمده به گردونهٔ خورشید می‌رود. از اینجاست که ماه پس از آن که دایرهٔ تمام شد روز به روز کاسته می‌شود، تا به کلی از نور خالی می‌گردد و دیگر به چشم نمی‌آید. ذرات نور که در آفتاب گرد می‌آیند از آنجا سرانجام به «بهشت روشنایی»، که مسکن زروان است، می‌روند و به منزلگاه نخستین خویش می‌پیوندند.

گیاهان و جانوران

دیوان و پریانی که ویس بد فرزند مهر ایزد مغلوب کرد و در آسمان به زنجیر کشید هنوز پاره‌ای از عناصر روشنایی را در دل خود پنهان داشتند.

روشن شهر ایزد برای آن که ذرات نور را از وجود ایشان بیرون کشد تدبیری اندیشید. چنان کرد تا از این دیوان موجودات دیگر پدیدار شوند.

از تخمهٔ دیوان نر در زمین پنج درخت رویید. درختان و گیاهان دیگر همه از این پنج درخت پدید آمدند. از تخمهٔ دیوان ماده پنج جانور پدید آمد. جانوران این عالم از دو پا و چارپا و پرنده و خزنده و آبی از آنان به وجود آمدند.



در هر یک از گیاه و حیوان شراره‌ای از گوهر نور پنهان است. این همان نوری است که دیوان پس از مغلوب ساختن هرمزد بلعیده بودند و اینک از وجود آنان به گیاه و حیوان انتقال یافته است. این نور است که به تدریج رهایی می‌یابد و در ستون نور گرد می‌آید و به ماه می‌رود. گردش عالم برای آن است که ذرات روشنایی را کم‌کم از دل گیاه و حیوان و دیگر موجودات این جهان بیرون بکشد و به سرمنزل نخستین بازگرداند.

پایان جهان

چون کار جهان منظم شد و چرخ‌ها به گردش افتاد، روشن شهر ایزد به یکی از خدایان، که «سازندهٔ بزرگ» نام دارد، فرمان داد تا همان‌گونه که سرمنزلی برای گردآمدن نوری که از این جهان رهایی می‌یابد ساخته بود زندانی نیز خارج از طبقات آسمان و زمین برای دیوان بنا کند. این زندان برای آن است که چون پایان کاری عالم فرا رسد و گوهر نور یک‌سره از وجود دیوان بیرون برود دیوان در آن زندان محبوس شوند و از دست‌رسی به جهان نور تا ابد محروم بمانند. در چنین روزی «پاهرگ بد»، که رشته آسمان‌ها را به دست دارد، رشته را از دست رها می‌کند و آسمان‌ها در هم فرو می‌ریزد. مان بد نیز که طبقات زمین را به دوش دارد آنها را از دوش می‌اندازد و آتشی مهیب در می‌گیرد و همه جهان ما در این آتش می‌سوزد و از آن جز تل خاکستری باقی نمی‌ماند. دیوان همه در بند می‌افتند و گوهر روشنایی از چنگال ظلمت رهایی می‌یابد.

پایان

جنگ رستم و
دیوان

جنگ رستم و دیوان



مقدمه

سرگذشت رستم، بزرگ‌ترین قهرمان داستان‌های باستانی ایران، از روزگار قدیم در ایران رایج بوده. فردوسی شاعر نامدار ما، داستان دلاوری‌های او را دِر شاهنامه سروده است. به تازگی افسانه‌ای دربارهٔ جنگ رستم و دیوان به دست افتاده که به این صورت در شاهنامه نیست. اصل این داستان به زبان سغدی است که یکی از زبان‌های ایرانی است و در آسیای مرکزی رواج داشته و مردم سمرقند و بخارا به آن سخن می‌گفته‌اند و امروز از میان رفته است.

این داستان که پیش از داستان‌های شاهنامه صورت افسانه‌ای دارد، پیداست جزیی از داستان دامنه‌دارتری است که آغاز و انجام آن در دست نیست. آنچه در پی می‌آید جز دو سه مورد با اصل سغدی برابر است.



«... رستم تا دروازهٔ شهر، از پی دیوان تاخت و بسیاری از آنان را برخاک هلاک



انداخت. دیوان چون به شهر رسیدند، دروازه‌ها را از بیم رستم بستند. رستم با پیروزی و سرافرازی باز گشت و به چمنزاری خرم رفت. زین را از «رَخْش»[1] برداشت و او را به چرا رها نمود خود نیز جامهٔ جنگ را از تن بیرون کرد و خوردنی بخورد و آرام گرفت و به خواب رفت.

دیوان فراهم آمدند و انجمن کردند و گفتند: «شرم برما بادکه یکه سواری ما را چنین در هم شکست و در شهر زندانی کرد. چاره‌ای باید ساخت. یا بایدهمه جان بسپاریم و نابود شویم و یا کین خود را بستانیم.»

پس از آن دیوان به آماده کردن خود آغاز نهادند و ساز و برگ گران فراهم ساختند. آن‌گاه دروازه‌های شهر را با ضربت‌های گران گشودند و به جانب رستم روی آوردند. از دیوان، بسیاری سوار بر گردونه و بسیاری سوار بر فیل و بسیاری سوار بر خوک و بسیاری سوار بر روباه و بسیاری سوار بر سگ و بسیاری سوار بر مار و بسیاری سوار بر سوسمار و بسیاری پیاده بودند. بسیاری نیز پرّان بودند و چون کرکس تیز می‌رفتند. بسیاری هم سر بر زمین و پا به بالا داشتند و باژگونه می‌رفتند. زمانی دراز راه پیمودند و به شعبده و جادو، باران و برف و تگرگ برانگیختند و آتش و شعله و دود به پا ساختند و غوغا کردند و به جست‌وجوی رستم دلاور شتافتند. رخش از نیرنگ دیوان آگاه شد. دمان خود را به رستم رسانید و او را بیدار کرد و از نیرنگ دیوان آگاه ساخت.

رستم خواب را بگذاشت و جامهٔ جنگ پوشید و پوست پلنگ به تن کرد و تیرو کمان برداشت و بر رخش سوار شد و به جانب دیوان تاخت. چون سپاه دیوان را از دور دید تدبیری اندیشید. رو به رخش کرد و تدبیر خود را با وی در میان گذاشت. رخش پذیرفت و ناگاه بازگشت و رستم را به شتاب از برابر دیوان دور کرد.

دیوان چون چنین دیدند گمان کردند رستم می‌گریزد. تیز در پی وی تاختند و با خود چنین گفتند: «دلیری پهلوان شکسته شد و از ما گریخت. دیگر یارای نبرد با ما نخواهد داشت. نباید او را رها کنیم. هم‌چنین نباید او را ببلعیم، بلکه

---

۱. نام اسب رستم



باید او را زنده به چنگ آریم و سخت شکنجه کنیم. دیوان به یک‌دیگر دل دادند و نعره‌زنان در پی رستم تاختند. چون خوب خسته و پراکنده شدند، رستم ناگهان بازگشت و چون شیری که در میان نخجیر افتد، در میان دیوان افتاد و کار آنان را ساخت.»

پایان

زریر و ارجاسب

زریر و ارجاسب



مقدمه

زریر، پهلوان نامدار، برادر شهریار ایران گشتاسب بود. در زمان گشتاسب بود که زردشت پیغمبر ایرانی ظاهر شد و مردم را به راستی و پاکی و یزدان پرستی خواند. گشتاسب آیین زردشت را پذیرفت و به یاری و پشتیبانی وی برخاست.

ارجاسب پادشاه توران خشمگین شد و از گشتاسب خواست تا به کیش دیرین باز گردد. گشتاسب گردن ننهاد و سرانجام کار به جنگ میان ایرانیان و تورانیان کشید. داستان زریر داستان دلاوری پهلوانان ایرانی در این جنگ است که در یکی از کتاب‌های کهن ایران به نام یادگار زریران به جا مانده است.

این کتاب به زبان پهلوی نوشته شده که زبان رسمی ایران در زمان ساسانیان بود. خود داستان که در اصل منظوم بوده است از داستان‌های نواحی خاوری ایران است که بعداً در همهٔ ایران رایج شده. آنچه از پی می‌آید کم و بیش با متن اصلی برابر است.

* * *



در زمان پادشاهی گشتاسب، زردشت، پیغمبر ایرانی ظاهر شد و مردم این سرزمین را به راستی و پاکی و پرستش هرمزد خواند. گشتاسب شاه ایران و زریر برادر وی که سپه‌سالار ایران بود و اسفندیار رویین‌تن فرزند گشتاسب با دیگر شاهزادگان و بزرگان ایران کیش زردشت را پذیرفتند.

زردشت به ایرانیان آموخت که این جهان را هرمزد پدید آورد و در آن جز نیکی و زیبایی نیافرید. اما اهریمن بدکنش آفت و ناپاکی و زشتی آفرید و جهان ما را به بدی آلوده کرد. هرمزد نگاهبان راستی و پاکی و پشتیبان نیک مردان است و با اهریمن بدکار می‌ستیزد تا او را از قلمرو آفرینش براند و صفا و زیبایی نخستین را به عالم بازگرداند. هرکسی نیکی کند هرمزد را در این مقصود یاری کرده است.

ایرانیانی که در قلمرو گشتاسب بودند همه به کیش زردشتی در آمدند. به ارجاسب پادشاه کشور همسایه، که پادشاهی زورمند و ستمگر بود، خبر رسید که گشتاسب از کیش دیرین روی پیچیده و دین نو پذیرفته است و پس از این سر دوستی و یگانگی ندارد.

خشم ارجاسب

ارجاسب خشمگین شد و فرمود تا نامه‌ای به گشتاسب نوشتند. آن‌گاه دو وزیر خود بیدَرَفْش و نامخواست هزاران را پیش خواند و آنان را با نامه و بیست هزار سپاه روانهٔ دربار گشتاسب کرد.

این دو، چون به دربار گشتاسب رسیدند، وزیر گشتاسب به اندرون رفت و به گشتاسب گفت: «ارجاسب پادشاه قوم خِیون[1] بزرگ‌ترین مردان کشور خود بیدرفش جادو و نامخواست هزاران را با نامه‌ای و بیست‌هزار سپاه نزد ما فرستاده است. اینک رسیده‌اند و بار می‌خواهند. گشتاسب بار داد و بیدرفش و نامخواست و به درون آمدند و نامه را به دست گشتاسب دادند.

۱. قومی که در توران می‌زیستند و با ایرانیان غالباً ستیزه داشتند

نامهٔ ارجاسب

نامه خوان به پا خاست و چنین خواند :

« از ارجاسب شاه خیونان به گشتاسب شاه ایران‌زمین درود؛ شنیده‌ام که دین پدران خود را ها کرده و کیش زردشت پیر را پذیرفته‌ای و به پرستش هرمزد پرداخته‌ای. دریغ است شاهی چون تو نامور و خردمند روز خود را تباه کند و فریب کیش نو را بخورد. حال سزاوار آن است که شاه ایران دین هرمزد را یک‌سره رها کند و زردشت را از خود براند و باز با ما هم کیش شود. اگر چنین کردی تو را گرامی خواهم داشت و هرسال زر و سیم و اسبان بسیار نزد تو خواهم فرستاد و سرزمین‌های تازه به تو خواهم سپرد. اما اگر گفتار مرا نپذیری و دین زردشت را رها نکنی با سپاه گران به ایران خواهم آمد و تر و خشک را خواهم سوخت و چارپای و دوپای را آواره خواهم کرد. درختان را برخواهم کند و آتش در ملک تو خواهم زد و سرزمینت را ویران خواهم کرد و تو را نیز در بند خواهم کشید.

پاسخ زریر

چون نامه خوانده شد زریر دلاور، سپه‌سالار ایران و برادر گشتاسب، شمشیر از نیام بیرون کشید و روی به بیدرفش و نامخواست کرد و گفت: «اگر نه این بودکه شما فرستاده هستید و فرستاده معذور است، سر شما را به این شمشیر از تن جدا می‌کردم، تا شاه شما دیگر از دین هرمزد به بی‌حرمتی یاد نکند.»

آن‌گاه روی به گشتاسب کرد و اجازه خواست تا نامهٔ ارجاسب را او پاسخ بنویسید. گشتاسب اجازه داد. زریر فرمود تا چنین نوشتند :

«ازگشتاسب‌شاه ایران زمین به ارجاسب شاه خیونان درود؛ نخست آن که ما دین پاک هرمزد را هرگز رها نخواهیم کرد و به هم‌کیشی تو تن در نخواهیم داد. دوم آن که چون پای از حد خود بیرون گذاشتی و سخن بیهوده گفتی آمادهٔ کارزار باش. سپاه فراهم کن و به دشت هامون بیا. در این دشت اسبان را به تاخت خواهیم آورد و تیر از کمان خواهیم گشود، آن‌گاه خواهی دید یزدان پرستان چگونه



جادوپرستان را به خاک خواهند انداخت.»

سپس نامه را به بیدرفش داد و گفت به ارجاسب جادو بگو باش تا ببینی چگونه روزگارت را تباه خواهم کرد.

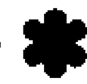
آماده کردن سپاه

چون بیدرفش و نامخواست با پیغام جنگ روانه شدند، گشتاسب زریر را پیش خواند و فرمان داد تا بر سر کوه‌های بلند آتش بیفروزند و در سراسر کشور آواز دهند که همهٔ جوانان و مردان از ده ساله تا شصت ساله، خود را آمادهٔ کارزار کنند و تا یک ماه دیگر در لشکرگاه حاضر شوند.

چیزی نگذشت که مردان جنگی از هرسو به دربار گشتاسب روی نهادند. زریر، سپه‌سالار ایران، برگردونهٔ زرین خویش ایستاده بود و سپاه را سان می‌دید. پیلبانان بر پیل و سواران بر اسب و گردونه تازان برگردونه‌های خویش از برابر وی می‌گذشتند. صدای نای و دهل به آسمان می‌رفت و چشم از برق تیغ و نیزه و تابش زره و خفتان خیره می‌شد؛ بانگ مردان و شیههٔ اسبان در کوه و دشت می‌پیچید. چنان سپاهی فراهم آمد که از گرد آنان خورشید پنهان شد و روز روشن چون شب تیره گردید. مرغان آسمان جز بر سر اسبان یا نوک نیزه‌ها یا سر کوه‌های بلند جایی برای نشستن نمی‌یافتند. در و دشت از موج سپاه ایران چون دریای خروشان شد.

پیشگویی جاماسب

گشتاسب، وزیری پیر و خردمند به نام جاماسب داشت. چون لشکر آماده شد و ساز جنگ فراهم آمد، گشتاسب بر تخت کیانی نشست و جاماسب را نزد خود خواند و گفت «جاماسب، تو مردی دانا و بینا و شناسایی. دانایی تو به حدی است که می‌دانی از ابرها کدام باران ریز است و کدام نیست. وقتی گل‌ها شکفته می‌شوند می‌دانی کدام شب شکفته است و کدام روز. اگر ده روز باران ببارد



می‌دانی چند قطره بر زمین باریده است. پس تو بی‌گمان می‌دانی که فردا در کارزاری که میان ایرانیان و خیونان درخواهد گرفت چه خواهد گذشت و از فرزندان و برادران من کدام در رزم جان خواهند سپرد و که زنده خواهدماند. آنچه در این باره می‌دانی بگو.»

جاماسب گفت «شاها، کاش من هرگز از مادر نزاده بودم، و چون زادم کاش در کودکی از جهان رفته بودم، و یا کاش مرغی بودم و در دریا افتاده بودم تا امروز زنده نبودم و پادشاه چنین پرسشی از من نمی‌کرد.

اما اکنون که از من می‌پرسد جز راست چیزی نخواهم گفت. اما شاه باید به فرهٔ هرمزد[1] ودین زردشت و جان زریر سوگند یاد کند که مرا آزاری نرساند و هرچه بگویم جانم در امان باشد.»

گشتاسب سوگند خورد و جاماسب گفت: «آری، کاش از مادر نزاده بودم و شاه چنین پرسشی از من نمی‌کرد. اما حال که پرسیده است باید بگویم که فردا چون رزم فرارسد و دلیران کارزار در هم آویزند چه بسا مادران که بی‌پسر و فرزندان که بی‌پدر و زنان که بی‌شوهر شوند! چه بسا اسبانِ ایران سپاه، که بی‌سوار در خون خیونان بتازند و سوار خود را بجویند اما نیابند! خوش‌بخت آن که نباشد و نبیند که این بیدرفش جادو، سپهدار خیونان، چگونه اسب خواهد تاخت و پیکار خواهد کرد و چگونه به نیرنگ و ناجوانمردی زریر دلاور، برادر تو و سپه‌سالار ایران را، به خاک خواهد انداخت و اسب نامدار او، آن اسب سیاه آهنین سم را، گرفتار خواهد کرد.

«خوشبخت آن که نباشد و نبیند که نامخواست هزاران، سردار دیومنشان، چگونه برادر تو پادخسرو نیکوکار و دلیر را هلاک خواهد کرد و اسبش را اسیر خواهد نمود، و چگونه فَرشاورد فرزند نامدار تو که از همهٔ پسرانت نزد توگرامی‌تر است به دست دشمن کشته خواهدشد. آری، از برادران و فرزندان تو بیست و سه تن در این نبرد به خاک خواهند افتاد.»

۱. فروغ آسمانی و لطف ایزدی که سلطنت شاهان بدان استوار بود



خشم گرفتن گشتاسب

گشتاسب چون این سخنان را شنید خونش از خشم به جوش آمد. از تخت کیانی فرود آمد و شمشیری به دست راست و خنجری به دست چپ گرفت و به جاماسب گفت: «ای جادوگر بدکنش، این چه سخنانی است که می‌گویی؟ اگر نه این بود که به فرۀ هرمزد و دین زردشت و جان زریر سوگند خورده‌ام، با این دو تیغ سر تو را از بدن جدا می‌کردم و به خاک می‌افکندم.»

نوید سرداران

جاماسب گفت: «پادشاها، از تقدیر چاره نیست. آنچه باید روی دهد روی خواهد داد. سزاوار آن است که شاه خشم نگیرد، بل بر تخت کیانی بنشیند و کار رزم را ساز کند.» گشتاسب نپذیرفت و در خشم ماند.

زریر دلاور سپه‌سالار ایران پیش رفت و گفت: «پادشاه خاطر خود را پریشان مسازد و بر تخت کیانی قرار گیرد. فردا که روز نبرد فرا رسد من با سپاه خود صدوپنجاه هزار از جنگ‌جویان خیون را از دم تیغ خواهم گذراند.» گشتاسب شاه نپذیرفت و در خشم ماند.

پادخسرو، زردشتی پاک و برادر زریر، پیش رفت و گفت: «پادشاه خاطر رنجه مدارد و بر تخت کیانی قرار گیرد. چون فردا نبرد آغاز کنیم من با سپاه خود صدو چهل هزار از سپاه دشمن را به خاک خواهم افکند.» گشتاسب شاه نپذیرفت و در خشم ماند. فرشاورد فرزند دلیر گشتاسب پیش رفت و گفت: «پادشاه خاطر آسوده دارد و بر تخت کیانی قرار گیرد. فردا چون اسب در میدان رزم بتازیم من با سپاه خود صد و سی هزار از خیونان را هلاک خواهم کرد.» گشتاسب شاه نپذیرفت و در خشم ماند. آن‌گاه اسفندیار یل، فرزند گشتاسب و سردار نامدار، پای پیش نهاد و گفت: «پادشاهی نگرانی از خود دور کند و برخیزد و بر تخت قرار گیرد. من به فرۀ هرمزد و دین زردشت و جان پادشاه سوگند می‌خورم که چون فردا به عرصۀ کارزار درآیم نگذارم که یک تن از خیونان زنده بازگردد.»

رأی گشتاسب

پس گشتاسب برخاست و بر تخت نشست. جاماسب را پیش خواند و گفت «هرگز چنان مباد که تو می‌گویی. من فرمان خواهم داد تا دژی رویین بسازند و بر آن دربندهای آهنین بگذارند و فرزندان و برادران من و شاهزادگان در آن بنشینند تا دست دشمن به آنها نرسد.»

جاماسب گفت: «پادشاها، اگر فرزندان و براداران تو در دژ رویین بنشینند که با دشمن نبرد خواهد کرد؟ چه کسی جز زریر دلاور می‌تواند صدو پنجاه هزار از سپاه دشمن را هلاک کند؟ چه کسی چون پاد خسرو و فرشاورد می‌تواند در گروه خیونان شکست اندازد؟»

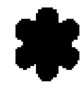
گشتاسب گفت: «ای جاماسب، به من بگو که از خیونان چندتن به کارزار خواهند آمد و از آنان‌که می‌آیند چند تن باز خواهند گشت؟» جاماسب گفت: «از خیونان صد و سی و یک‌بار ده هزار[1] به جنگ ایرانیان خواهند آمد. اما از این صدو سی و یک ده‌هزار هیچ کس زنده باز نخواهد گشت، مگر ارجاسب پادشاه آنها. اما ارجاسب را هم اسفندیار یل خواهد گرفت. دست و پا و گوشش را خواهد برید و بر خری دم بریده به کشور خویش باز خواهد فرستاد تا بگوید از دست یل اسفندیار چه دیده است.»

آن‌گاه گشتاسب بر پای خاست و رو به بزرگان و آزادگان کرد و گفت: «اگر در این کارزار که در پیش داریم همهٔ برادرانم کشته شوند و شاهزادگان سراسر جان بسپارند و از سی‌تن پسران و دخترانم یک تن زنده نماند محال است که کیش زردشت را رها کنم و گفتهٔ دشمن را بپذیرم. همه آماده پیکار شوید.»

نبرد ایرانیان و خیونان

چون روز دیگر آفتاب برآمد، سپاه دو کشور آمادهٔ کارزار شدند و دلیران پای در میدان نبرد نهادند. گشتاسب شاه بر سر کوهی برآمد و چشم بر پهنهٔ کارزار

۱. یک ملیون و سیصد و ده هزار



دوخت. ارجاسب پادشاه خیونان نیز از سوی دیگر بر سر کوهی رفت تا بداند نبرد چگونه می‌گذرد.

زریر دلاور، سپه‌سالار ایران، پای در رکاب آورد و به میدان تاخت. ارجاسب دید شیرمردی با شمشیر خون‌افشان، چون آتشی که در نیستان بیفتد، در سپاه وی افتاده. هر شمشیر که می‌زند ده تن را به خاک می‌اندازد و چون شمشیر را باز می‌گرداند ده تن دیگر را هلاک می‌کند. تشنهٔ خون خیونان است و سیرابی ندارد.

وعدهٔ ارجاسب

ارجاسب را هراس گرفت. فریاد برآورد که: «از میان شما خیونان کیست که به جنگ زریر، دلاور سپه‌سالار ایران، برود و دست او را از سپاه ما کوتاه کند؟ هرکس از عهده برآید او را بزرگی خواهم بخشید و دختر خود را که در همهٔ کشور دختری ازاو زیباتر نیست به زنی به وی خواهم داد، چه اگر زریر، رزم‌جو تا شامگاه چنین پیکار کند از ما کسی زنده باز نخواهد گشت.»

کشته شدن زریر

بیدرفش جادو پیش دوید و گفت: «اسب مرا زین کنید». پس بر اسب نشست و ژوبین جادویی را، که دیوان افسون کرده بودند و بیدرفش به زهر آلوده بود، در دست گرفت و به میدان تاخت. چون شیوهٔ رزم زریر را دید دانست که از پیش روی مرد میدان او نیست. نیرنگ آغاز کرد و پنهانی خود را به عقب زریر رسانید و به نامردی تیغ را از پشت بر او فرود آورد و از دل او گذراند. زریر دلاور از جنگ باز ایستاد. پرش تیرها و خروش دلیران فرو نشست. زریر بی‌جان بر زمین افتاد.

به میدان رفتن بَستور

گشتاسب از سر کوه دید که پیکار سرد شد و خروش دلیران و بانگ کمان‌ها فروایستاد. دانست به جان زریر آسیبی رسیده است. آشفته شد و فریاد برآورد



که: «زریر از پیکار بازماند. کیست که به خون‌خواهی زریر قدم در میدان گذارد؟ هرکس کین زریر را از دشمن بستاند دختر خود، همای، را که در همه کشور دختری از او زیباتر نیست به وی خواهم داد و او را بزرگ خواهم کرد.» کسی سخن نگفت. بستور فرزند برنای زریر قدم پیش گذارد و گفت: «شاه فرمان دهد تا اسب برای من زین کنند تا من به میدان کارزار بروم و صحنهٔ پیکار را ببینم و بدانم پدرم زریر دلاور زنده‌است یا کشته، و کار سپاه چگونه است.»

گشتاسب گفت: «فرزند، تو جوان سالی. تیغ زدن و پیکار کردن نمی‌دانی. به عرصهٔ کارزار مرو، مبادا که خیونان در رسند و تو را نیز چون پدر دلاورت از پای درآورند. آن‌گاه فخر خواهند کرد که زریر سپهدار و فرزندش بستور را به خاک انداختیم. اما بستور که دلش از مهر پدر آکنده بود آرام نگرفت. پنهان پیش میرآخور رفت و اسبی به زیرران آورد و شمشیرزنان به میدان تاخت.

پدر و فرزند

در میانه میدان، بستور زریر دلاور را بر خاک و خون آغشته دید. نالان شد و شکوه و زاری آغاز کرد که: «الا ای دلاور، چگونه از کارزار باز ایستادی؟ الا ای سیمرغ رزمجو، اسب تو را که در ربود؟ تو که چندان آرزوی جنگ خیونان داشتی چگونه اکنون چون بی‌نوایان و بی‌کسان کشته بر خاک افتاده‌ای؟ ببین که ریش و گیسوان پیچیده‌ات را باد پریشان ساخته و تن پاکیزه‌ات پایمال اسبان شده و خاک بر سر و رویت نشسته. اکنون چه کنم، که اگر از اسب فرود آیم و سر تو را در دامان گیرم و گرد از رویت بیفشانم دشمنان امانم نخواهند داد و مرا نیز چون تو خواهند کشت و خواهند گفت به یک روز دونامدار را از میان برداشتم و زریر دلاور و پسرش بستور را هلاک کردیم.»

رزم بستور

آن‌گاه بستور برخاست و تازان نزد گشتاسب آمد و گفت: «من به میدان کارزار رفتم و نبرد ایرانیان و خیونان را نیک دیدم. پدرم زریر دلاور، در میانهٔ میدان به



خاک افتاده. اگر شاه اجازه دهد من به خون خواهی زریر آهنگ میدان کنم.»
گشتاسب را از دلیری نوجوان شگفت آمد و خواست او را بازدارد؛ اما جاماسب پیر گفت: «این جوان را برگ و ساز جنگ دهید که خون‌خواهی زریر در سرنوشت اوست.» پس گشتاسب گفت تا اسبی تیزرو برای بستور آماده کردند و بستور ژوبین و تیرو ترکش برداشت و رهسپار میدان شد.

رفتن بیدرفش به جنگ بستور

ارجاسب، پادشاه خیونان، از دیدگاه خود نظر انداخت و دید که نوجوانی دلیر بر اسب می‌تازد و سپاه خیونان را یکی پس از دیگری هلاک می‌کند. گفت: «این کودک کیست که چون زریر دلاور چنین تیز می‌جنگد و عرصه بر لشکر من تنگ می‌کند؟ چنین سواری باید از نژاد گشتاسب و زریر باشد. کیست که به پیکار او رود؟ هرکس او را هلاک کند دختر خود بهستان را که از وی در همهٔ کشور من دختری زیباتر نیست به زنی به وی خواهم داد، چه اگر این جوان تا شامگاه رزم کند از سپاه من کسی زنده باز نخواهد گشت.»

بیدرفش جادو، که به نامردی تیغ بر پشت زریر فرو برده بود، برپای خاست و گفت: «کار این کودک با من است.» آن‌گاه بر اسب سیاه آهنین سمی، که از زیر دلاور به غارت برده بود، نشست و به جانب بستور تاخت. اما چون دید یارای آن ندارد که از پیش روی با بستور هم نبرد شود پنهان به پسِ پشت وی تاخت. بستورِ دل آگاه غافل نماند. او را ندا داد که: «ای ناجوانمرد بدکنش، پیشتر بیا. من گرچه بر اسب سوارم، سواری نمی‌دانم و گرچه تیر در ترکش دارم، تیراندازی نمی‌دانم. پیشتر بیا تا با تو چنان کنم که تو با پدر من کردی.»

کشته شدن بیدرفش

بیدرفش ژوبین زهرآلود را، که دیوان افسون کرده بودند، به دست گرفت و گستاخ پیش رفت. اسب سیاه آهنین سم که بیدرفش برآن سوار بود وقتی که آواز بستور



را شنید برسر پا ایستاد و شیهه سرداد. بستور ژوبین به دست گرفت و آماده نبرد شد. اما در همین هنگام از روان زریر ندایی به بستور رسید که: «فرزند، ژوبین را بینداز و تیری از ترکش بگیر و بیدرفش را به آن نشان کن.» بستور بی‌درنگ ژوبین را به زمین انداخت و تیری از ترکش بیرون کشید و در کمان گذاشت و به سوی بیدرفش پرتاب کرد. تیر بر دل بیدرفش فرود آمد و از پشت وی به در رفت و بیدرفش برخاک افتاد.

آن‌گاه بستور درود به روان پدر فرستاد و جامه جواهری را، که بیدرفش از زریر غنیمت گرفته بود، برداشت و براسب زریر نشست و اسب خویش را یدک گرفت و تیغ زنان به جانب علمدار سپاه ایران تاخت.

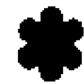
گِرامی کَرْدْ

بستور دید گرامی کرد علمدار ایران درفش را به دندان گرفته و با دو دست کارزار می‌کند. سپاه چون بستور را دیدند فریاد برآورند که: «بستور، اینجا چرا آمدی؟ تو هنوز جوان سالی و رسم کارزار نمی‌دانی. مبادا دشمنان بر تو چیره شوند و آن‌گاه بگویند در یک روز دو نامدار را از پای درآوردیم.»

بستور روی به علمدار دلیر کرد و گفت: «همواره پیروز باشی ای گرامی کرد دلیر، ای علمدار ایران، اگر زنده پیش گشتاسب رسیدم خواهم گفت که چگونه کارزار می‌کردی و دشمن می‌کشتی.»

رسیدن بستور به اسفندیار

پس از آن بستور تیغ زنان تاخت تا به جایی رسید که اسفندیار دلیر، برادر زریر، بر سر سپاه ایران ایستاده بود. اسفندیار چون بستور جوان را پیروز دید شاد شد. فرماندهی سپاه را به وی سپرد و خود به جنگ ارجاسب، پادشاه خیونان که بر سر کوه ایستاده بود، شتافت و در اندک زمانی ارجاسب را با صد و بیست هزار سپاهش از دامن کوه به دشت انداخت و آنان را به جانب بستور راند.



گرفتاری ارجاسب

علمدار سپاه از یک سو، بستور و اسفندیار یل از سوی دیگر، سپاه خیونان را در میان گرفتند و راه گریز را بر آنان بستند. سپاه ایران به جوش آمدند و دلیران و پهلوانان تیغ در میان دشمنان بدخواه نهادند و گروها گروه از خیونان به خاک هلاک انداختند. چیزی نگذشت که سپاه خیونان شکست‌دید و همگی جز ارجاسب از دم تیغ گذشتند.

اسفندیار به سوی ارجاسب تاخت و وی را در بند کشید. آن‌گاه فرمان داد تا دست و پا و گوش او را بریدند و باژگونه بر خری دُم بریده سوار کردند. سپس روی به وی کرد و گفت: «به کشور خود برو و بگو که از دست یل اسفندیار چه دیدی، تا همگان بدانند که خیونان که به ستمگری دست به جنگ زدند و زریر دلاور را به ناجوانمردی برخاک انداختند از دست ایرانیان چه کشیدند و پایان جور و بیداد چیست.»

پایان

داریوش بزرگ و
گوماتا

داریوش بزرگ و گوماتا



مقدمه

کمبوجیه، پسر کوروش شاهنشاه هخامنشی، پس از آن که به شهریاری رسید لشکر به مصر برد و این کشور کهن‌سال را دوباره متصرف شد و مرزهای شاهنشاهی ایران را به سرزمین افریقا کشاند. در بازگشت شنید که کسی به نام برادرش بردیا، مدعی تخت و تاج شده و سپاه و بزرگان کشور فرمان‌بر او گشته‌اند. کمبوجیه پریشان شد و به قولی خود را کشت.

داریوش که از خاندان هخامنشی بود در طلب شاهنشاهی برخاست و نیرنگ گوماتا را، که به دروغ مدعی پادشاهی شده بود و خود را برادر کمبوجیه می‌خواند، فاش کرد و وی را هلاک ساخت و خود بر تخت نشست.

اما کشور پریشان و مشوش بود و در هر گوشه، آشوبگری خود را شاه می‌خواند. داریوش این مدعیان را یکایک درهم شکست و کار ایران را به سامان آورد.

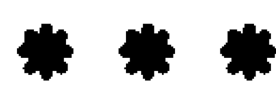
پس از چندی کشور آسوده شد و فرمان داریوش در سراسر شاهنشاهی هخامنشی روان گردید. کشورهای آباد زمان چون



پارس و ماد و عراق و مصر و حبشه و افغانستان و ارمنستان و آسیای صغیر و سغد و خوارزم همه در تصرف داریوش درآمد و آوازهٔ بزرگی و نیرومندی هخامنشینان درعالم پیچید. جهان تا آن روز سالار و پادشاهی به توانایی و عظمت داریوش ندیده بود.

آن‌گاه داریوش فرمان داد تا شرح زندگی وی و کارهای بزرگی راکه در مدت شاهنشاهی خود انجام داده بود در «کوه بیستون» که در نزدیکی کرمانشاه است بر سنگ بکنند تا آیندگان بدانند او چگونه گوماتای غاصب را از میان برداشت و ایران را از فتنه و آشوب آزاد کرد و به یاری هرمزد فرمان خود را از هند تا افریقا روان ساخت و نام ایران را بلند آوازه کرد.

ماجرای داریوش و بردیای دروغین را گذشته از آن که داریوش در «کتیبهٔ بیستون» آورده، هرودوت، مورخ یونانی، نیز به تفضیل یاد کرده. روایت داریوش در «سنگ نوشته بیستون» چنین است :



داریوش شاه می‌گوید : «این است آن چه من کردم پس از آن که شاه شدم، کمبوجیه نامی ، پسر کوروش، از خاندان ما در این کشور شاه بود. کمبوجیه برادری داشت از یک پدر و یک مادر به نام بردیا. کمبوجیه برادر خود بردیا را در نهان کشت. مردم آگاه نشدند که کمبوجیه برادر خود را کشته است. پس از آن کمبوجیه به مصر رفت. وقتی درمصر بود فساد در میان مردم راه یافت و فتنه و نافرمانی در پارس و ماد و دیگر کشورها بسیار شد.

آن‌گاه مرد مجوسی به نام گوماتا از کوه «اَرَکَدیشْ» برخاست و به دروغ به مردمان چنین گفت: « من بردیا فرزند کوروش و برادر کمبوجیه‌ام.» مردمان سخن او را باور کردند و با او هم پیمان شدند و بر کمبوجیه شوریدند. گوماتا به نام

بردیا بر تخت نشست. کمبوجیه نیز در مصر به دست خویش کشته شد.»

داریوش شاه چنین می‌گوید: «این شهریاری را که گوماتا به نیرنگ گرفت از دیرباز به خاندان ما تعلق داشت. گوماتای مِجوس، پارس و ماد و دیگر کشورها را از دست کمبوجیه به در برد و خود پادشاه شد.»

داریوش شاه چنین می‌گوید : «نه در پارس و نه در ماد و نه در خاندان ما کسی نبود که بتواند شهریاری را از چنگ گوماتای مجوس بیرون کند. مردم سخت ترسیده بودند، زیرا گوماتا بسیاری از کسانی را که بردیا را از پیش می‌شناختند می‌کشت، چه می‌ترسید مبادا دریابند که او بردیا فرزند کوروش نیست.

«هیچ کس جرئت نداشت درباره گوماتای مجوس سخنی بگوید، تا من فرا رسیدم. آن‌گاه من از هرمزد یاری خواستم.

هرمزد مرا یاری داد. ده روز از ماه باغیادیش[1] گذشته بود که من با سپاهی اندک گوماتای مجوس و یاران نزدیک او را کشتم. در کشور ماد در کوهی از ناحیهٔ نسا بود که گوماتا و یارانش را از پا درآوردم و فرمانروایی را از ایشان گرفتم و به خواست هرمزد شاه شدم. مرا هرمزد شهریاری داد.»

داریوش شاه چنین می‌گوید: «این شهریاری را که از خاندان ما گرفته بود دوباره به جای خویش باز آوردم و برپایه‌های خویش استوار ساختم. پرستشگاه‌هایی را که گوماتای مجوس ویران کرده بود آباد کردم. رمه‌ها و چراگاه‌ها و خانه‌ها و اثاثی را که گوماتای مجوس از مردمان گرفته بود به آنها بازگرداندم. در پارس و ماد و دیگر کشورها مردم را مانند پیش برجای خویش استوار ساختم. آنچه را گوماتا گرفته بود بازگرفتم. این است آنچه به یاری هرمزد کردم. به یاری هرمزد کوشیدم تا گوماتای مجوس، شاهی را از خاندان ما به در نبرد. کوشیدم تا خاندان خود را به جایگاه خویش باز آوردم.»

۱. از ماه‌های هخامنشی



لوحهٔ طلا از داریوش بزرگ باکتیبه‌ای به خط فارسی باستان و بابلی و عیلامی

* * *

هرودوت، تاریخ نویس نامی یونان که دو سال پس از داریوش بزرگ تولد یافت، داستان کمبوجیه و بردیا و به پادشاهی رسیدن داریوش را به تفضیل بیشتر چنان‌که از معاصران پارسی خود شنیده است ذکر کرده[1].

---

۱. آنچه هرودوت دربارهٔ رفتار کمبوجیه در مصر می‌گوید از روایت مصریان که مغلوب کمبوجیه بودند گرفته شده و گمان نمی‌رود همهٔ آن درست باشد

از سخن او پیداست که از همان اوان افسانه در این ماجرا راه یافته. گفتار هرودوت به اختصار این است:

* * *

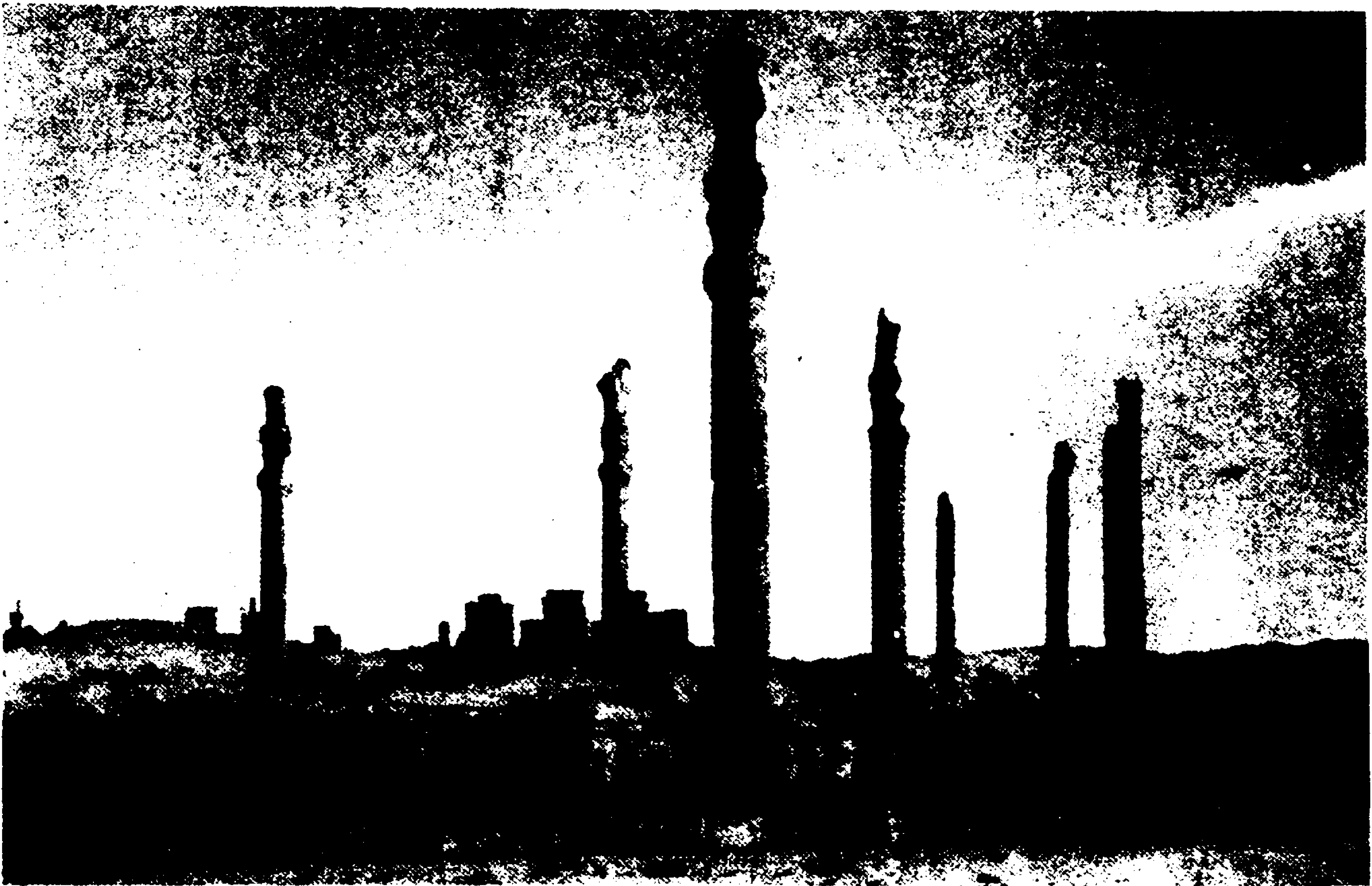
لشکرکشی به حبشه

کمبوجیه ، شاهنشاه هخامنشی، پس از آن که بر مصر دست یافت برآن شد تا کشور کارتاژ و حبشه را نیز بر قلمرو حکومت خود بیفزاید و عَمونیان را نیز فرمان‌بردار خود سازد. با خود اندیشید که کشتی‌های جنگی خود را به کارتاژ بفرستد و بهره‌ای از سپاه زمینی را برای مطیع ساختن عمونیان روانه کند و دراین ضمن جاسوسانی به کشور کهن‌سال حبشه بفرستد تا از احوال مردم آن سرزمین ونیروی آن آگاه شوند.

اما دریانوردان فنیقی، که راندن کشتی‌های جنگی را به عهده داشتند، از هجوم به کارتاژ خودداری نمودند، چه مردم کارتاژ در اصل از مردم فنیقیه بودند و فنیقی‌ها روا نمی‌دیدند که با فرزندان و خویشاوندان خود نبرد کنند. کمبوجیه ناچار، از تصرف کارتاژ چشم پوشید و اندیشهٔ خود را به کشور کهن‌سال حبشه متوجه ساخت. جاسوسانی چند برگزید تا با هدیه و ارمغان نزد پادشاه حبشه بروند و پیام دوستی ببرند، اما در نهان از چون و چند سپاه و آیین حبشیان آگاهی حاصل کنند.

پیام پادشاه حبش

فرستادگان کمبوجیه با ارمغان‌های شاهنشاه به دربار شاه حبش رسیدند و پیام دوستی گزاردند. اما شاه حبش، که از قصد آنان آگاه بود، گفت: «شاهنشاه ایران این ارمغان‌ها را از آن رو نفرستاده که خواستار دوستی من است. شما نیز آنچه دربارهٔ خود می‌گویید درست نیست. شما آمده‌اید تا از احوال قلمرو من آگاه شوید. شاه شما دادگر نیست، وگرنه بر سرزمینی که از آن او نیست چشم طمع



بازمانده «کاخ آپادانا» در «تخت جمشید»، «کاخ داریوش بزرگ» در عقب دیده می‌شود.

نمی‌دوخت و به بردگی مردمی که او را هرگز نیازرده‌اند رضا نمی‌داد. اکنون این کمان را بگیرید و به شاهنشاه بدهید و به وی بگویید که اگر ایرانیان توانستند چنین کمانی را به آسانی بکشند، آن‌گاه با سپاه برتر خود به سوی کشور کهن‌سال حبشه رهسپار شوند، و الا سپاسگزار باشند که خداوند حبشیان را بر آن نداشته است تا چشم طمع به سرزمین شاهنشاه بدوزند.»

فرستادگان بازگشتند و ماجرا را بازگفتند. کمبوجیه خشمناک شد و بی‌درنگ فرمان داد تا سپاه به سوی حبشه روان گردد. در این خشم و شتاب از دشواری‌های این راه دراز و فراهم ساختن آذوقهٔ لشکر غافل ماند.

وقتی به شهر تِبِسْ رسید، پنجاه هزار تن از سپاه خود را جدا کرد و برای درهم شکستن و مطیع ساختن عمونیان روانه ساخت و خود با بازماندهٔ سپاه رو به سوی جنوب گذاشت.

بازگشت

هنوز پنج یک از راه را نپیموده بود که آذوقهٔ لشکر به پایان رسید. اما کمبوجیه هم چنان فرمان پیش‌روی می‌داد. مدتی سپاهیان از گوشت چارپایان باری می‌خوردند، اما این نیز به زودی به پایان رسید. آن‌گاه به خوردن گیاه آغاز نهادند. وقتی که به سرزمین شنزار رسیدند و برگ و گیاه نیز نایاب شد سپاهیان دست به کاری هول‌انگیز زدند؛ ده ده قرعه می‌انداختند و یک تن را فدا می‌کردند. کمبوجیه چون از رسم غریب آدم‌خواری در میان لشکر آگاه شد دیگر تاب نیاورد و نومید بازگشت داد. در این لشکرکشی بی‌حاصل گروه کثیری از سپاهیان وی از پا در آمدند.

از پنجاه هزارتن لشکری که برای تصرف سرزمین عمونیان رفتند نیز هرگز خبری باز نیامد. این لشکر نه به عمونیان رسید و نه به مصر بازگشت. اگر گفتهٔ عمونیان درست باشد، پس از آن که نزدیک به سرزمین عمونیان رسیدند، یک روز لشکریان بر خوان نشسته بودند. ناگاه گردباری نیرومند و مرگبار از جنوب

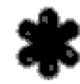

برخاست و ستون‌هایی از شن بر سر آنها ریخت و آنها را از صفحهٔ روزگار ناپدید ساخت.

آپیس

وقتی کمبوجیه نومید و آشفته به شهر مِمْفیس رسید، دید مردم شهر همه جامه‌های رنگین به تن کرده‌اند و به جشن و شادی و پای‌کوبی مشغولند. کمبوجیه گمان برد که مردم شهر شکست او راجشن گرفته‌اند. این بر وی سخت گران آمد. مأموران شهر را پیش خواند و گفت چرا پیش از این که من در ممفیس بودم شادی نکردید و اکنون که گروهی از سپاهیانم از دست رفته‌اند جشن گرفته‌اید؟ گفتند سبب این‌است که «آپیس»، خداوند مصری، بر مردم شهر ظاهر شده، و هرگاه وی ظاهر می‌شود مردم جشن می‌گیرند و شادی می‌کنند. کمبوجیه باور نداشت. فرمان داد تا همهٔ مأموران شهر را از دم تیغ گذراندند. آن‌گاه کاهنان را پیش خواند و فرمان داد تا آپیس را نزد وی بیاورند.

مصریان معتقد بودند که یکی از خدایان ایشان، آپیس، به صورت گوساله‌ای در میان ایشان ظاهر می‌شود. این گوساله نشانه‌ای مخصوص داشت؛ سراسر تن او سیاه بود، ولی در وسط پیشانی او مربع سفید کوچکی دیده می‌شد و بر پشتش تصویر عقابی نقش بسته بود وموهای دمش هریک دو رشته بود. نیزگمان داشتند که آتشی خدایی از آسمان بر درون مادر این گوساله فرود می‌آید و او را بارور می‌کند، و ماده گاو پس از زادن آپیس دیگر نمی‌زاید.

وقتی کاهنان آپیس را پیش آورند، کمبوجیه، که هم‌چنان در خشم بود، دشنهٔ خود را از کمر کشید و بر گوساله زد. خواست بر شکمش بزند، اما خطا کرد و بررانش زد. آن‌گاه خندید و به کاهنان گفت: «ای بی‌خردان، شما گمان دارید که موجودی چنین، از پوست و گوشت و استخوان را می‌توان خدا خواند؟ خدایی که زخم پولاد بر وی کارگر شود چگونه خدایی است؟ چنین خدایی همان در خور چون شما مردمی است. اما این که مرا به بازی گرفتید بر شما آسان نخواهد گذشت.»



سپس فرمان داد تا کاهنان را کشتند و مردم را از جشن و شادی باز داشتند. آپیس از زخم کمبوجیه کَم‌کم ناتوان شد و در معبد جان داد و کاهنان در



جنگ گاو شیر بر دیواره «کاخ آپادانا»

نهان او را به خاک سپردند. کمبوجیه که به‌گفتهٔ مصریان پیش از این هم چندان خردمند نبود پس از این، به سبب گناهی که با زخم زدن بر آپیس مرتکب شد، عقلش زیان دید.

کشتن بردیا

نخستین نشان این دگرگونی حال، کشتن برادرش بردیا بود. هنگامی که فرستادگان کمبوجیه باکمانی، که پادشاه حبش فرستاده بود، بازگشتند هیچ یک از ایرانیان از عهدهٔ خم کردن کمان برنیامدند مگر بردیا برادر شاهنشاه[1].

۱. این باقول «کتیبهٔ بیستون» یکسان نیست. در کتیبه می‌گوید: «کمبوجیه پیش از رفتن به مصر بردیا را کشت.»



کمبوجیه بر بردیا رشک برد و فرمان داد تا وی به ایران بازگردد. پس از چندی کمبوجیه در خواب دید که پیکی از ایران رسیده و پیام آورده که بردیا بر تخت شاهی نشسته وسرش از بلندی بر آسمان می‌ساید. کمبوجیه بیمناک شدو اندیشید که بردیا ممکن است وی را بکشد و خود بر تخت بنشیند. به پِرِکْساسْپ، یکی از بزرگان پارس که بیش از همه بر وی اعتماد داشت فرمان داد تا به پارس برود و بردیا را درنهان بکشد. پرکساسپ نیز چنین کرد و بردیا را در شکارگاه کشت. برخی نیز می‌گویند که وی را به کنار دریای اریتره برد و در آب غرق کرد.

کشتن خواهر بردیا

دومین نشانهٔ دگرگونی حال کمبوجیه، کشتن خواهرش بود که با وی به مصر آمده بود، و آن چنان بود که روزی شیربچه‌ای را با سگی در حضور شاهنشاه به جنگ انداخته بودند. خواهر کمبوجیه نیز حاضر بود و تماشا می‌کرد. چیزی نمانده بود که سگ از پا در آید. ناگاه سگ دیگری که همزاد این سگ بود و غلبهٔ شیربچه را می‌دید زنجیر خود را پاره کرد و به میدان آمد. دو سگ به یک دیگر یاری دادند و شیربچه را مغلوب ساختند.

خواهر کمبوجیه که تماشا می‌کرد گریستن آغاز کرد. کمبوجیه سبب گریه را پرسید. گفت از یاری این دو برادر به یک دیگر به یاد بردیا افتادم که امروز کسی نیست که او را یاری کند. کمبوجیه از این سخن در خشم شد و فرمان داد تاخواهرش را نیز کشتند.[1]

پسر پرکساسپ

اما خشم کمبوجیه تنها دامنگیر خویشان او نبود حتی پرکساسپ نیز، که نزد او از همهٔ مردم پارس گرامی‌تر بود و به فرمان وی بردیا را کشته بود، دچار خشم کمبوجیه شد. بدین قرار که یک روز کمبوجیه از پرکساسپ پرسید: «مردم دربارهٔ من

۱. هرودوت روایت دیگری هم از قول مصریان نقل می‌کند که اساس مطلبش همین است


چه می‌گویند و مرا چگونه مردی می‌دانند؟» پرکساسپ که فرزندش را شاهنشاه به پیاله‌داری خود مفتخر کرده بود، گفت: «شاهنشاها، مردم تو را در همه چیز بسیار می‌ستایند، مگر در یک چیز، و آن این که تو را بیش از حد دوستدار باده می‌دانند.»

کمبوجیه از این گفتار برآشفت و گفت: «اکنون مردم پارس مرا به باده‌خواری ملامت می‌کنند و می‌گویند عنان اختیار از دستم می‌رود و خام خِردی می‌کنم؟ اگر چنین است پس در آنچه پیش از این دربارهٔ من می‌گفتند راست‌گو نبودند.» چه یک بار کمبوجیه با گروهی از بزرگان پارسی نشسته بود و «کِرزوس» پادشاه لیدی، که کشورش به دست کوروش افتاد و خود در زمرهٔ ملازمان و دوستان کوروش درآمد، نیز حاضر بود. کمبوجیه پرسید « مرا در سنجش با پدرم کوروش چگونه می‌بینید؟» پارسیان گفتند: «تو از کوروش برتری، زیرا گذشته از آن که بر همهٔ کشورهای او فرمانروایی، بر مصر و دریای اطراف نیز دست داری.» آن‌گاه کرزوس گفته بود: «شاها، به گمان من تو با پدرت کوروش برابر نیستی زیرا کوروش فرزندی چون تو باقی گذاشت و تو هنوز چنین نکرده‌ای.»

کمبوجیه از شنیدن این ستایش بسیار شادمان شد و داوری کرزوس را ستود.

اکنون که سخن پرکساسپ را می‌شنید یادش از این سخنان آمد و در خشم رفت و با تندی گفت: «پرکساسپ، تو خود داوری کن که آیا شما پارسیان که‌گاه چنان و گاه چنین می‌گویید خام خرد و دیوانه نیستید؟ اکنون من راه این داوری را به تو نشان می‌دهم. به پسرت نگاه کن که در راهرو ایستاده است. من تیری به جانب او پرتاب می‌کنم. اگر درست در دل او نشست بدان که پارسیان نادرست می‌گویند و اگر تیرم خطا کرد می‌پذیرم که حق با آنان است.» آن‌گاه تیری از ترکش کشید و در کمان گذاشت و به جانب فرزند پرکساسپ رها کرد. جوان بر زمین افتاد و جان داد. کمبوجیه دستور داد تا تن او را شکافتند. دیدند تیر درست بر دل جوان فرود آمده است. پرکساسب ناچار پذیرفت که دیوانه پارسیان‌اند نه کمبوجیه.

یک‌بار دیگر که کمبوجیه در خشم بود دستور داد تا دوازده‌تن از آزادگان پارس را زنده تاگردن در خاک گرفتند. کرزوس نیز که کوشید به کمبوجیه اندرزی بدهد و



سرستون به شکل موجودی با سر انسان و بدن‌گاو (تالار شورا در «تخت جمشید»)

او را از خشم بیهوده برحذر دارد خود مورد خشم قرار گرفت و کمبوجیه فرمان داد تا وی را بکشند. خادمان کمبوجیه که می‌دانستند کمبوجیه پشیمان خواهد شد او را پنهان کردند. وقتی کمبوجیه پشیمان شد و بر مرگ کرزوس افسوس خورد او را زنده باز آوردند. کمبوجیه گفت: «از این‌که کرزوس زنده است شادمانم، ولی شما چون فرمان مرا به انجام نرساندید باید بمیرید.» و فرمان داد تا همهٔ آنان را کشتند.

از این‌ها گذشته، کمبوجبه کارهای ناروای دیگر کرد. از جمله به معابد مصریان داخل شد و خدایان آنان را ریشخند کرد و مجسمهٔ برخی خدایان را سوخت. هم‌چنین بعضی از قبرهای مقدس را شکافت. از این‌ها پیداست که به عقل کمبوجیه آفت رسیده بود، وگرنه چگونه هیچ خردمندی رسوم و آیین کهن‌سالی را، که نزد گروهی از مردم گرامی است، به سخره می‌گیرد. آیین هر مردمی برای آنها چنان گرامی است که اگر همهٔ آیین‌های جهان را بر آنها عرضه کنند تا بهترین آنها را بگزینند، باز آیین خود را خواهند گزید.

دو مرد مجوس

هنگامی که کمبوجیه در مصر بود و عنان خرد از دستش به در رفته بود، دو مرد مجوس [1] در پارس بر کمبوجیه شوریدند. از این دو، یکی پیشکار کمبوجیه بود و بر کاخ شاهی دست داشت. وی از کشتن بردیا آگاه بود و می‌دانست که جز چند تنی از مردم کسی آن راز را نمی‌داند. این مرد برادری داشت که از قضای یزدان بسیار شبیه بردیا پسر مقتول کوروش بود. نه تنها در صورت و قامت به او شبیه بود، بلکه نامش هم بردیا بود. مرد مجوس با دلیری بسیار طرحی اندیشید و آن را با برادر خود بردیا در میان گذاشت و گفت تو باید به نام پسر کوروش بر تخت شاهی بنشینی، کارهای دیگر را من از پیش خواهم برد.

بردیای دروغین بر تخت نشست و دو برادر به سراسر کشور از جمله به مصر

۱. مجوس‌ها یا مغ‌ها طبقه‌ای از مردم بودند که امور دینی را به عهده داشتند



پیک و پیام فرستاد که ازین پس باید فرمان‌بردار بردیا پسر کوروش بود نه کمبوجیه. پیکی که عازم مصر بود وقتی به شهر همدان [1] در سوریه رسید دید کمبوجیه و سپاهش از مصر به آنجا رسیده‌اند. پس به میان سپاه رفت و ایستاد و پیامی راکه مرد مجوس فرستاده بود بر آنها خواند. کمبوجیه که پیام را شنید آن را راست انگاشت و گمان برد که پرکساسپ فرمان وی را به جا نیاورده و برادرش بردیا زنده است و اکنون به تخت نشسته. به پرکساسپ خیره شد و گفت: «آیین فرمان بردن این است؟» پرکساسپ گفت: «شاها، به تخت نشستن بردیا، دروغی پیش نیست و تو نباید هراسی به خود راه بدهی. من بادست خود فرمان تو را به‌جا آوردم و به دست خود بردیا را مدفون ساختم. اگر مرده می‌تواند از گور برخیزد پس باید منتظر بود آستیاگ [2] نیز زنده شود و به نبرد تو بشتابد. اما اگر آیین طبیعت همان است که تاکنون بوده است، از جانب بردیا نباید هراسی به دل راه داد. اندرز من این است که قاصد را حاضر کنیم و درست بپرسیم که وی از چه کسی چنین فرمانی یافته است.»

پیک را حاضر کردند. پرکساسپ روی به وی کرد و گفت: «ای مرد، تو می‌گویی پیامی از بردیا آورده‌ای. اکنون
درست پاسخ بده و بیم نداشته باش، آیا این پیام را خود بردیا به تو داد و یا تو آن را از یکی ازگماشتگانش دریافت کردی؟»

پیک گفت: «حقیقت آن که من بردیا را از روزی که شاهنشاه لشکر به مصر برد ندیده‌ام. این پیام را مجوسی که پیشکار کاخ شاهی است به من داد و گفت دستور بردیاست.»

آن‌گاه کمبوجیه گفت «ای پرکساسپ، تو در خور سرزنش نیستی، تو فرمان مرا چنان‌که باید به جا آورده‌ای. اما اکنون بگو تا بدانم این کدام یک از پارسیان

۱. این غیر از همدان پایتخت سلسلهٔ ماد است

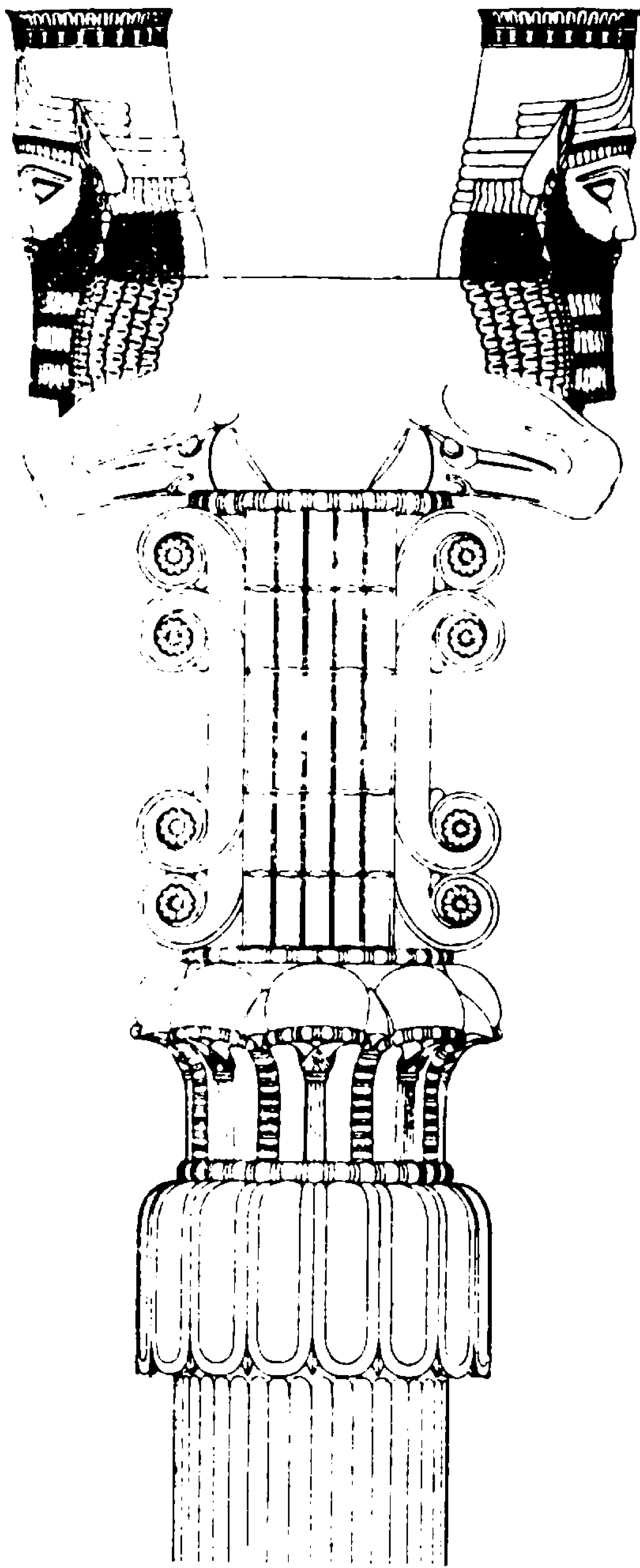
۲. آخرین پادشاه خاندان مادی که از کوروش پدر کمبوجیه شکست خورد و کشورش به دست خاندان هخامنشی افتاد



است که به جای بردیا بر تخت نشسته و برمن شوریده است؟» پرکساسپ گفت: «شاها، من گمان دارم که حقیقت حال را دریافته‌ام. کسی که بر تو شوریده است همان پیشکار مجوس است و برادر او که بردیا نام دارد.»

کمبوجیه چون چنین شنید خوابی را که چندی پیش دیده بود به یاد آورد و دانست که آن که وی را در خواب دیده است این بردیاست، نه برادرش، فرزند کوروش. آن‌گاه از آنچه با برادر خود کرده بود پشیمان شد و بر مرگ بردیا زاری کرد.

چون کمی به کار خود اندیشید نگران شد و دانست باید هرچه زودتر برای نبرد با بردیای دروغین به شوش[1] برود. پس به شتاب بر اسب جست. در این جهش دگمهٔ غلاف شمشیر پاره شد و شمشیر از غلاف بیرون آمد و



طرح سر ستون‌های تالار شورا در «تخت جمشید»

۱. یکی از پایتخت‌های هخامنشیان



نوک آن بر ران کمبوجیه فرو رفت و وی درست در همان‌جا که بر آپیس زخم زده بود زخم برداشت.[1]

کمبوجیه چون دانست که زخم وی مهلک است از نام محلی که در آن بود جویا شد. گفتند همدان است. آن‌گاه کمبوجیه به یاد آورد که غیب‌گویی پیش از این به وی گفته‌بود که در همدان مرگش فرا خواهد رسید و او گمان برده بود که همدان ایران را می‌گوید و اندیشیده بود که در پیری از این جهان خواهد رفت. اکنون دریافت که منظور همدان سوریه بوده‌است. با خود گفت: «پس در اینجاست که کمبوجیه فرزند کوروش باید بمیرد.»

اعتراف کمبوجیه

تا بیست روز کمبوجیه سخنی نگفت. آن‌گاه بزرگان و آزادگان پارسی را پیش خواند و به ایشان چنین گفت: «ای پارسیان، من اکنون باید رازی را بر شما آشکار کنم که تا امروز کوشیده‌ام از شما پنهان بدارم. هنگامی که در مصر بودم در خواب دیدم که پیکی از ایران فرا رسید و خبرآورد که بردیا بر تخت شاهی نشسته و سرش از بلندی بر آسمان می‌ساید. من بیمناک شدم مبادا دستم از تخت و تاج کوتاه شود. پس باشتاب کاری کردم که کار خردمند نبود. اما از تقدیر یزدان چاره نیست. در آن دگرگونی حال به پرکساسپ فرمان دادم تا بردیا را از میان بردارد و وی نیز چنین کرد. بیم از من دور شد و من گمان نداشتم که دیگر کسی بر من خواهد شورید. اما خطا کردم و بردار خود را بیهوده به مرگ سپردم، چه اکنون می‌بینم نه تاج و تخت برای من به جا مانده است و نه برادرم. بردیایی که در خواب دیدم بردیای مجوس بود که با برادر خود بر من شوریده است. کین خواستن از این دو، بیش از همهٔ شما به یک تن می‌رسید. اما دریغ که من خود او را نابود ساختم. ناچار باید با شما، ای پارسیان، بگویم که پس از مرگ من چه باید کرد. به نام ایزدانی که نگاهبان خاندان شاهی‌اند به همه وصیت می‌کنم که شما، و به

۱. پیداست که مصریان کوشیده‌اند تا مرگ کمبوجیه را نتیجهٔ رفتار وی با گاو آپیس جلوه بدهند



خصوص آنان که از دودمان هخامنشی‌اند، نباید بگذارید شاهنشاهی از خاندان ما بیرون برود و به قوم ماد بازگردد. باید به نیرو یا نیرنگ شاهی را به خاندان ما باز گردانید، اگر تخت شاهی را به نیرو گرفته‌اند به نیرو و اگر به نیرنگ گرفته‌اند به نیرنگ.

اگر چنین کردید دعای من این است که خداوند زمین‌های شما را پرحاصل کند و زنان شما به فرزندان نیکو بارور شوند و گله‌های شما افزوده گردد و پیوسته از آزادی بهره‌مند باشید. اما اگر چنین نکردید نفرین من بر شما باد، و خلاف آنچه دعا کردم بر شما بگذرد، و همهٔ شما به سرنوشتی چون سرنوشت من دچار شوید.»

بردیای دروغین

کمبوجیه فرزند کوروش، اندکی بعد، پس از هفت سال و پنج ماه شاهی درگذشت. اما پارسیان سخن او را باور نداشتند، گمان کردند کمبوجیه چنین گفته است تا آنها را به ستیزه با بردیا برانگیزد. به خصوص که پرکساسپ نیز کشتن بردیا را انکار کرد، چه با مرگ کمبوجیه خود را در امان نمی‌دید تا بگوید فرزند کوروش به دست وی کشته شده. اما بردیای دروغین بامرگ کمبوجیه بی‌رقیب شد و بی‌پروا به حکمرانی پرداخت. مالیات سه سال را به مردم کشورهای شاهنشاهی بخشید و نیز آنان را از خدمت جنگی معاف ساخت. اطرافیان خود را نیز به مال و خواسته شادکرد.

راز بردیا

هفت ماه برین قرار فرمانروایی داشت. ماه هشتم راز وی آشکار شد. کسی که نخست از راز آگاه شد «هوتانه» یکی از بزرگان و نامداران قوم پارس بود. وی از آنجا به گمان افتاد که دید بردیا هرگز از کاخ شاهی بیرون نمی‌رود و نیز هیچ یک از بزرگان پارس را به پیشگاه نمی‌خواند. از این رو در صدد برآمد تا چگونگی کار را روشن کند.

در این پژوهش از دختر خود یاری خواست. دختر وی پیش از این زن

کمبوجیه بود. اکنون که بردیا به تخت نشسته بود در حرم بردیا به سر می‌برد.

هوتانه پیامی به دختر خود فرستاد و پرسید که آیا تو می‌دانی مردی که با وی به سر می‌بری بردیا پسر کوروش است یا دیگری است؟ دختر پاسخ فرستاد که من پیش از این هرگز بردیا را ندیده بودم و نمی‌توانم بگویم این اوست یا دیگری؟

هوتانه بار دوم پیام فرستاد که چاره این است که از شه‌بانو «آتوسا» دختر کوروش و خواهر بردیا که در کاخ است جویا شوی. وی بی‌شک برادر خود را می‌شناسد و به تو خواهد گفت که این هموست یا دیگری است.

دختر پاسخ فرستاد که گفت‌گو با شهبانو آتوسا و یا دیگر زنانی که در کاخ‌اند از دست من برنمی‌آید؛ زیرا از روزی که این مرد به شاهی نشسته زنان کاخ را از یک‌دیگر جدا کرده و به هریک مسکن جداگانه داده است.

این پاسخ، گمان هوتانه را قوی‌تر کرد. بار سوم به دختر خود پیام فرستاد که: «ای فرزند، تو از نژاد آزادگانی، اگر پدرت از تو بخواهد که برای پیش بردن مقصودی با خطر روبه‌رو شوی، بی‌شک شانه تهی نخواهی کرد. اگر این بردیا، چنان‌که من گمان دارم، بردیا پسر کوروش نباشد و آن‌گاه تو را به نام وی به زنی گرفته باشد و نیز به نام وی بر پارسیان فرمانروایی کند، نباید گناهش بی‌کیفر بماند. اکنون تو باید فرمان مرا به جا بیاوری و شب هنگام پس از آن که اطمینان یافتی وی در خواب است دست به سوی گوش‌های وی ببری. اگر دیدی این مرد گوش دارد بدان که همان بردیا پسر کوروش است، ولی اگر دیدی گوش ندارد بدان که بردیای مجوس است.» (چه گوش بردیای مجوس را از زمان کوروش به سبب خطایی که از وی سرزده بود بریده بودند.)

دختر پاسخ فرستاد: که «این خطری بزرگ در بر دارد. اگر گوش نداشته باشد و دست مرا بر اطراف گوش خود حس کند، ناچار خواهد دانست و مرا از میان

---

۲. ملکه



نقش هرمزد (اهورامَزد) بر دیوار تالار بزرگ در «تخت جمشید»

برخواهد داشت. با این همه فرمان پدر را به جا خواهم آورد.» شبی که دختر با بردیا به سر می‌برد پس از آن که وی را خفته دید دست به سوی گوش او برد و در حال، دریافت که بردیا گوش ندارد. بامداد پیامی به پدر فرستاد و او را از ماجرا آگاه کرد.

یاران هفتگانه

هوتانه چون از راز بردیا آگاه شده آن را با دوتن از بزرگان پارس اَسْپِچَنَه و

گوبَرُوَه که بیش از همه به آنان اعتماد داشت در میان گذاشت.

این دو تن نیز پیش از این، گمانی در دلشان راه یافته بود و چون ماجرا را از هوتانه شنیدند بی‌درنگ با وی هم‌داستان شدند. آن‌گاه قرار بر این گذاردند که هریک از ایشان یک تن دیگر را، که بیش از همه به وی معتمد باشد، محرم این راز قرار دهد و او را در گروه ایشان داخل کند. بدین‌گونه گروه آنان به شش تن رسید.

در همین زمان داریوش، فرزند ویشتاسپ، از پارس به شوش که پایتخت



نقش برجسته سنگی از جنگ شیر و گاو در «کاخ حرم خشایارشا»

بردیا بود وارد شد. پدر داریوش فرماندار پارس بود. چون داریوش به شوش رسید، هوتانه و یارانش او را نیز که از آزادگان پارس بود، در جمع خود گرفتند.

آن‌گاه گروه رازداران که اکنون هفت تن بودند گرد آمدند و سوگند یاری و یاوری خوردند و به رای زدن نشستند. چون نوبت به داریوش رسید گفت: «من گمان داشتم که تنها من آگاه بودم که بردیا فرزند کوروش کشته شده و آن که بر ما فرمان می‌راند بردیای دروغین است. از این رو با شتاب به شوش آمدم تا بردیای مجوس را از میان بردارم. اما اکنون می‌بینم که این راز تنها بر من روشن نبوده است. حال رأی من این است که باید هرچه زودتر این کار بردیا را به پایان برسانیم و هیچ درنگ نکنیم.»



هوتانه گفت: «ای پسر ویشتاسپ، پدر تو مردی دلیر است و دور نیست که تو نیز بی باک و دلاور باشی. اما در این کار از شتاب بپرهیز و احتیاط را از دست مده. ما باید نخست برگروه خود بیفزاییم و چون کافی شدیم آن‌گاه ضربت خود را فرود آوریم.»

داریوش گفت: «اگر رأی هوتانه راهنمای ما باشد بی‌گمان راز ما فاش خواهد شد و سرِهمهٔ ما برباد خواهد رفت. حق این بود که این راز را پیش خود نگاه‌داریم. اما اکنون که می‌خواهید دیگران را نیز هم‌داستان کنید شک نیست که سرانجام کسی ما را به پول خواهد فروخت. باید هم امروز کار را به پایان برسانیم. اگر شما این را نپذیرند، من نیز درنگ نخواهم کرد تا کسی راز مرا پیش بردیای مجوس آشکار کند. خود پیش او خواهم رفت و راز همهٔ شما را فاش خواهم ساخت.»

هوتانه که داریوش را چنین گرم و برانگیخته دید گفت: «تو که چنین شتاب داری و یک روز درنگ راهم روا نمی‌دانی، بگو چگونه می‌توان به داخل کاخ شاهی راه یافت و به بردیا حمله برد؟ تو اگر ندیده‌ای ناچار شنیده‌ای که بردیا بر همهٔ اطراف کاخ نگاهبان گماشته است. چگونه می‌توان از این بندها گذشت؟»

داریوش گفت: «بسیاری از کارها به گفتن دشوار و به کردن آسان است، همان‌طور که بسیاری از کارها به زبان آسان می‌گذرد اما به عمل پیش نمی‌رود. گذشتن از نگهبانان دشوار نیست. مگر نه این است که ما هفت تن از بزرگان پارس‌ایم؟ شرم و ترس، نگاهبانان را نخواهد گذاشت که راه را برما بگیرند.

از این گذشته من عذری شایسته دارم. خواهم گفت که پیامی از پدرم که در پارس است آورده‌ام و باید آن را خود به شاه بگویم. کسی که گذار ما را آسان کند از ما پاداش نیکو خواهد یافت، اما اگر کسی راه بر ما گرفت باید بداند که دشمن ماست و چاره جز آن نیست که نیرو کنیم و از وی بگذریم و خود را به بردیا برسانیم.»

چون سخن داریوش به پایان رسید گوبروه به سخن آمد و گفت: «ای یاران، آیا روزگار فرصتی شایسته‌تر از ین به ما خواهد داد تا پادشاهی رفته را به چنگ باز آریم، یا باری در این کوشش جان ببازیم؟ ببیند که امروز ما پارسیان

مجوس از مردم ماد شده‌ایم، آن هم مجوسی که گوش خود را به کیفر گناه از دست داده است! شما به یاد دارید که کمبوجیه در بستر مرگ چه گفت و چگونه آنان را که از کوشش در بازآوردن شاهی به پارسیان کوتاهی کنند نفرین کرد. در آن هنگام ما سخن او را به چیزی نگرفتیم، چون گمان داشتیم از کینهٔ برادر چنین می‌گوید و می‌خواهد ما را بر وی بشوراند. اما اکنون رأی من آن است که همان‌طور که داریوش می‌گوید در حال هر هفت تن از این کاخ به کاخ شاهی رو بیاوریم. و کار مجوس را بسازیم.»

دیگران نیز چون چنین شنیدند همراه شدند و دل در حمله بستند.

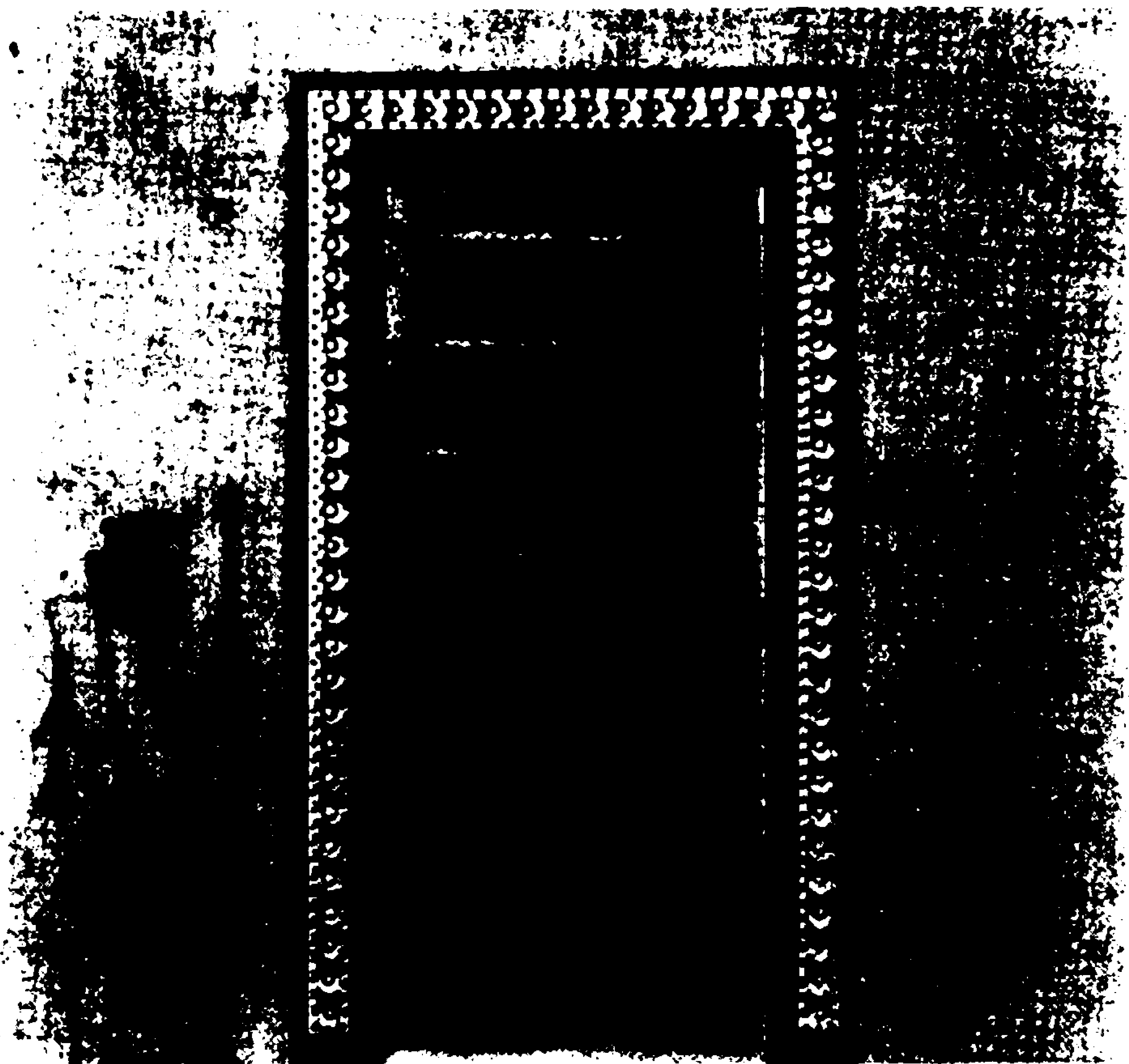


جنگ قهرمان با شیربالدار در «تخت جمشید»

پایان کار پرکساسپ

در همان هنگام که یاران

هفتگانه به رای زدن نشسته بودند، حوادث دیگری در کاخ شاهی می‌گذشت. بردیای مجوس و برادرش که دراندیشهٔ استواری حکومت خود بودند در صدد برآمدند تا پرکساسپ را، که نزد پارسیان منزلتی بزرگ داشت، با خود همراه کنند، چه پرکساسپ تنها کسی بود که از مرگ بردیا به درستی آگاه بود و نیرنگ ایشان را می‌دانست. هم‌چنین مجوسان می‌دانستند که کمبوجیه چگونه با پرکساسپ رفتار کرده و چگونه پسر جوان وی را نشانهٔ تیر خود قرار داده است و امید داشتند که آزردگی پرکساسپ از کمبوجیه آنان را در این مقصود یاری کند.



«دری از کاخ خزانه»

پس کسی نزد وی فرستادند و وی را پیش خود خواندند و او رابه سوگند ونوید نرم کردندو ارمغان‌های بسیار به وی وعده دادند و از وی خواستند تا در آنچه



می‌داند سکوت پیش بگیرد و راز را بر زبان نیاورد. چون پرکساسپ این را پذیرفت، مجوسان پیش‌تر رفتند و گفتند که ما پارسیان را در پای یکی از باروهای کاخ گرد خواهیم کرد و تو باید سخن بگویی و آنان را مطمئن سازی که شاهنشاه همان بردیا فرزند کوروش است. پرکساسپ گفت آنچه می‌خواهید انجام خواهم داد.

آن‌گاه مجوسان کسی فرستادند و پارسیان شهر را در پای یکی از باروهای کاخ گرد آوردند و از پرکساسپ خواستند که بر فراز بارو برود و با آنان سخن بگوید. پرکساسپ برفراز بارو رفت و نخست از هخامنش[1] نیای بزرگ خاندان هخامنشی سخن آغاز نمود و از فرزندان وی تا کوروش یاد کرد. آن‌گاه از خدمات بزرگی که کوروش در روزگار پادشاهی خود به پارسیان انجام داد و کارهای بزرگی که از پیش برد سخن گفت. سپس گفت: «اکنون باید رازی را برشما فاش کنم. تاکنون چون برجان خود می‌ترسیدم آن را پنهان داشتم، ولی حال ناچارم آن را با شما در میان بگذارم، و آن این‌که کمبوجیه مرا وادار کرد تا به دست خود بردیا فرزند کوروش را از میان برداشتم و اکنون کسی که بر شما فرمانرواست بردیای هخامنشی نیست، بلکه بردیای مجوس است که به نیرنگ بر تخت شاه دست یافته است.

آن‌گاه پارسیانی را که در باز آوردن شاهی به خاندان هخامنشی کوتاهی کنند نغرین کرد و سپس خود را از بالای بارو با سر به زمین پرتاب نمود. چنین بود پایان کار پرکساسپ که در همهٔ عمر از بزرگان و نامداران پارس به شمار می‌آمد.

نبرد در کاخ شاهی

یاران هفتگانه پس از آن که در حمله یک‌دل شدند، نخست به ستایش ایزدان پرداختند و نماز گزاردند و آن‌گاه بی‌آن که از حادثهٔ پرکساسپ آگاه باشند روبه‌راه نهادند. درمیان راه از ماجرای پرکساسپ خبر یافتند. از راه به کناری رفتند و به

۱. هخامنش جد چهارم کوروش است

مشورت پرداختند. هوتانه و یاری که وی برگزیده بود گفتند که صواب آن است که کا را به هنگام دیگر باز گذاریم و از حمله در موقعی که چنین آشوبی به پاست خودداری کنیم.

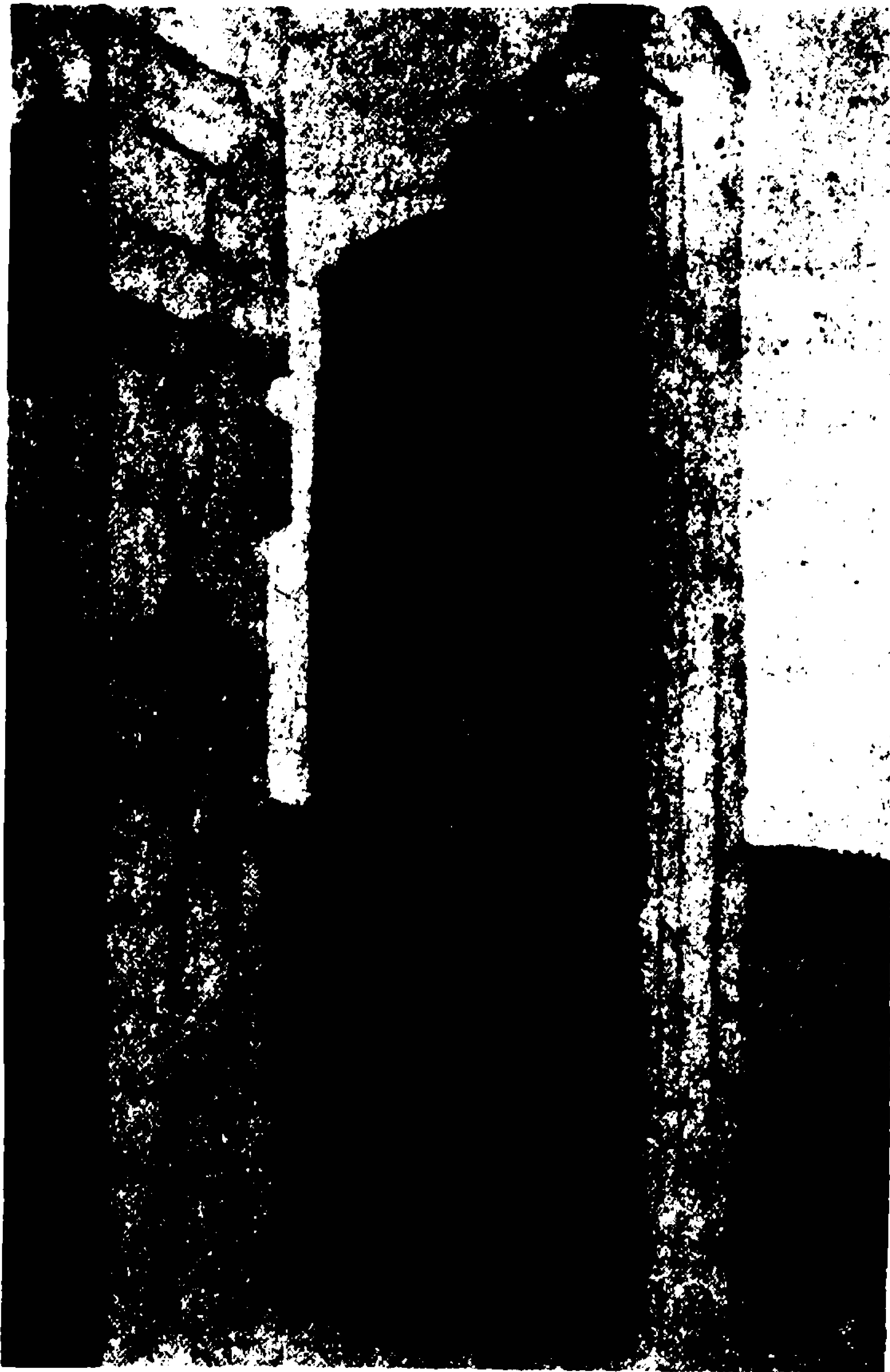
داریوش و دیگران هم چنان شتاب داشتند و درنگ را روا نمی‌دیدند. در این گفت‌وگو بودند که دیدند دو کرکس بر آسمان نمودار شدند و هفت شاهین در پی آنان بودند. هفت شاهین به کرکس‌ها رسیدند و هر دو را به زخم نوک و چنگال از هم دریدند. یاران این ماجرا را به فال نیک گرفتند و بر پیروزی خود دل‌گرم شدند و به سوی کاخ شتافتند. از در بزرگ کاخ چنان‌که داریوش گفته بود به آسانی گذشتند. نگاهبانان، که همیشه در بزرگان پارسی به دیدهٔ احترام می‌نگریستند، بدگمانی به خود راه ندادند و چیزی نپرسیدند. اما وقتی به صحن کاخ رسیدند، با چند تن از خواجگان کاخ روبه‌رو شدند که از قصد آنان پرسیدند و دربان‌ها را نیز سرزنش کردند که چرا ایشان را اجازهٔ ورود داده‌اند. یاران در ورود اصرار ورزیدند، اما سودی نداشت. آن‌گاه خروش برآوردند و دشنه‌های خود را بیرون کشیدند و آنان را که راه بر آنها گرفته بود از پا درآوردند و به سوی قسمت مردانهٔ کاخ شتافتند.

در همین هنگام بردیای مجوس و برادرش در کارپرکساسپ رای می‌زدند. وقتی همهمهٔ خواجگان و خروش و فریاد آنان به گوش آنها رسید بیرون دویدند تا از حادثه آگاه شوند. در حال، خطر را دریافتند و دست به سلاح بردند. یکی از آنان تنها توانست کمان خود را به چنگ آرد. دیگری نیزه‌اش را به دست گرفت، و در حال نبرد آغاز شد.

کشته شدن مجوسان

آن که کمان به دست گرفته بود به زودی دریافت که سلاحش به کار نمی‌آید. دشمن نزدیک‌تر از آن بود که به وی فرصت بدهد تیر در کمان بگذارد. اما دیگری پیش از آن که از پا در آید مردانه دفاع کرد و دو تن را به نیزه زخم زد، اسپچنه از





نقش داریوش و خشایارشا در «تخت جمشید» (تالار بزرگ)

ران زخم برداشت و ویندَفَرنا چشمش مجروح شد. آن که کمان داشت چون کمان خود را بیهوده دید به اتاق که به مسکن مردان کاخ راه داشت گریخت تا مگر در را بر یاران داریوش ببندد. اما دو تن از پی وی در رسیدند. این دو تن یکی داریوش،



دیگری گوبروه بودند. گوبروه و مرد مجوس باهم در افتادند و درهم پیچیدند. داریوش بر سر آنان ایستاده بود و نمی‌دانست چه کند؛ زیرا اتاق تاریک بود و می‌ترسید اگر ضربه‌ای برزند بر گوبروه فرود آید.[1]

گوبروه که دید داریوش بی‌کار ایستاده است پرسید چرا کاری نمی‌کنی، نگران چه هستی؟ گفت می‌ترسم اگر ضربت بزنم به تو آسیب برسد. گفت: «مترس و بزن، هرچند تیغ تو از من بگذرد.»

آن‌گاه داریوش دشنه خود را فرود آورد، و از بخت بلند مرد مجوس بود که بر خاک افتاد.

پس از آن که بردیای مجوس و برادرش کشته شدند داریوش و یارانش سر از تن آنها جدا کردند و سرها را به دست گرفتند و با فریاد شادی رو به بیرون کاخ نهادند و پارسیان دیگر را از آنچه گذشته بود آگاه کردند و نیرنگ مجوسان را بازنمودند. پارسیان چون از ماجرا خبر یافتند از داریوش و یارانش پیروی کردند و دست به سلاح بردند و هرجا مجوسی یافتند برخاک انداختند و اگر شب در نرسیده بود شاید یک تن مجوس زنده نمی‌ماند.

برگزیدن شاه

پس از آن که پنج روز از این حوادث گذشت و شهر اندکی آرام شد، یاران هفتگانه برای برگزیدن شیوهٔ حکومت و کسی که رهبر حکومت باشد به مشورت نشستند. پس از گفت‌وگوی بسیار سرانجام همه پذیرفتند که رسم شاهی را برقرار دارند و یکی را از میان خود به شاهی برگزینند. اما هوتانه، که خواستار پادشاهی نبود، از یاران درخواست که از وی چشم بپوشند و شاه آینده را از میان دیگران اختیار کنند و در عوض بپذیرند که هوتانه و خاندانش از فرمان کسی که به پادشاهی می‌رسد آزاد باشد. هر شش تن خواهش وی را پذیرفتند.

آن‌گاه برای برگزیدن شاه پیمان کردند که روز دیگر بامداد همه بر اسب سوار

۱. اتاق‌های اطراف تالار بزرگ معمولاً پنجره نداشت و فقط از در روشن می‌شد


شوند و به بیرون شهر بتازند. هرکس که اسبش پس از برخاستن از آفتاب نخست شیهه زد وی را به پادشاهی بردارند.

تدبیر یاور

داریوش مهتر زیرکی به نام «یاور» داشت. وقتی شیوهٔ برگزیدن پادشاه مسلم شد، داریوش مهتر خود را پیش خواست و گفت: «یاور، فردا کسی پادشاه خواهد شد که اسبش زودتر از اسب یاران دیگر شیهه بزند. اکنون هنگام زیرکی و هنرمندی است. اگر تدبیری می‌شناسی به کار ببر تا شاهی بهرهٔ ما شود.» یاور گفت: «اگر پادشاهی به این بسته است، خداوند من نگران نباشد. من چاره‌ای می‌شناسم که این مشکل را آسان خواهد کرد.»

چون شب فرا رسید یاور، مادیانی برداشت و به حومهٔ شهر، آنجا که قرار بود یاران اسب بتازند، برد. آن‌گاه اسب داریوش را نیز به همان‌جا رهبری کرد و چند بار بدور مادیان گرداند و هربار فاصلهٔ او را با مادیان کمتر کرد تا سرانجام اسب را به مادیان رسانید. روز دیگر هنگامی که داریوش و یارانش سواره بدان جایگاه رسیدند، اسب داریوش ناگهان شیهه زد.[1] در این هنگام با آن که آسمان بی‌ابر بود برقی در هوا جستن کرد و غرش تندر[2] برخاست. گویی آسمان نیز به یاری داریوش آمده بود.

یاران دیگر چون فروغ آذرخش[3] را دیدند و شیهه اسب و غرش تندر را شنیدند، همه بی‌درنگ از اسب برخاستند و داریوش را به پادشاهی نماز بردند و ستایش کردند.

بدین‌گونه داریوش، شاهنشاه بزرگ هخامنشی، که از مصر و حبشه تا سرحد چین و از هند تا یونان در فرمانش بود، به پادشاهی رسید.

---

۱. به قولی دیگر، مهتر داریوش به موقع دستِ گرم بر بینی اسب گذاشت و او را به عطسه و شیهه انداخت
۲. رعد ۳. برق



قسمت شمالی «قصر داریوش بزرگ» با ستونهای «قصر آپادانا» در «تخت جمشید»

سرگذشت اردشیر
پاپَکان

سرگذشت اردشیر پاپکان



مقدمه

اردشیر پاپکان بنیان گذار سلسله ساسانی است که بر اَرْدَوان آخرین پادشاه اشکانی پیروز شد و شهریار ایران گردید. اردشیر، پادشاهی توانا و خردمند و شایسته بود. دربارهٔ زندگی او داستان‌ها و افسانه‌های بسیار میان ایرانیان رایج شد.

بیشتر این داستان‌ها در کتاب کارنامهٔ اردشیر پاپکان که شرح زندگی اردشیر است گردآمده. این کتاب از کتاب‌های کهن ایران است و به زبان پهلوی نوشته شده. پهلوی زبانی است که در زمان ساسانیان به آن سخن می‌گفتند. داستانی که از پی می‌آید از این کتاب گرفته شده و جز در بعضی موارد با متن اصلی برابر است.

* * *

۱ـ اردشیر و اردوان

خواب پاپک

در زمان پادشاهی اردوان، پارس به دست پاپک سپرده بود، و وی از طرف اردوان، پادشاه اشکانی، در این سامان امیر و مرزبان بود. اما پاپک فرزندی نداشت تا



جانشین او باشد. پاپک چوپانی داشت به نام ساسان که از خاندان دارا، شاهنشاه قدیم ایران، بود. پس از آن که اسکندر یونانی به ایران تاخت و شاهنشاهی دارا به پایان آمد، خاندان وی پراکنده شدند و از بیم جانشینان اسکندر پنهان می‌زیستند. ساسان نیز چوپانی پیشه کرد و روزگار را با شبانان و چادرنشینان به سر می‌برد.

پاپک آگاه نبود که چوپان وی، ساسان، از نژاد دارا است؛ تا آن که یک شب ساسان را در خواب دید که خورشید از سر وی می‌تابد و همهٔ جهان را روشنی می‌بخشد. شب دیگر باز در خواب دید که ساسان بر پیل سفید آراسته‌ای سوار است و همهٔ مردمان کشور در برابر او سرفرود می‌آورند و او را ستایش می‌کنند.
شب سوم در خواب دید که سه آتش مقدس که در سه آتشکده بزرگ ایران جای داشتند[1] همه در خانهٔ ساسان می‌درخشند و به سراسر جهان فروغ می‌فرستند. پاپک را این خواب‌ها شگفت آمد. چون روز شد دانایان و خواب‌گزاران را پیش خواند و هرسه خواب را چنان‌که دیده بود با آنها در میان گذاشت و تعبیر آنها را خواست.

خواب‌گزاران گفتند: «تعبیر این است که کسی که در خواب دیده‌ای، یکی از فرزندان او، به پادشاهی خواهد رسید؛ زیرا خورشید و پیلِ سفیدِ آراسته نشان چیرکی و توانایی و پیروزی است. آن سه آتش مقدس نشان طبقات سه‌گانهٔ مردم است؛ یکی نشان پیشوایان دینی و طبقهٔ روحانی است، دیگری نشان سپاهیان و جنگ‌جویان، و سومی نشان کاورزان و برزگران و پیشه‌وران است. از این خواب چنین برمی‌آید که همهٔ طبقات مردم کسی را که در خواب دیده‌ای هواخواه و فرمان‌بردار خواهند بود.»

راز ساسان

پاپک چون سخن خواب گزاران را شنید کس فرستاد و ساسان را به پیش خواست و خلوت کرد و گفت: «ساسان، بگو که تو کیستی و از چه نژادی؟ آیا از پدران و نیاکان تو کسی سالار و پادشاه بوده است؟» ساسان گفت: «اگر شاه مرا

۱. این سه آتشکده مقدس یکی در فارس و یکی در آذربایجان و یکی در خراسان قرار داشت

زنهار بدهد و گزند و زیان نرساند نژاد خود را آشکار خواهم کرد.» پاپک وی را زنهار داد و ساسان راز خود را پیش پاپک بازگفت.

وقتی پاپک دانست که ساسان از نژاد دارا است و نیاکان او شاهان ایران بوده‌اند شاد شد و دانست خواب گزاران به خطا نرفته‌اند.

آن‌گاه فرمان داد تا یک‌دست جامهٔ شاهوار آوردند و به ساسان پوشاندند و او را در کاخی نیکو جای دادند و بزرگ داشتند. پس از چندی نیز وی را به دامادی خود پذیرفت.

زادن اردشیر

از ساسان و دختر پاپک اردشیر زاده شد. اردشیر کودکی برازنده و چابک و پرشکوه بود. پاپک چون چنین دید دانست که بزرگی و سرفرازی در طالع اوست. اردشیر را به فرزندی پذیرفت و در پرورش او کوشید. چون بزرگ‌تر شد آموزگاران بر او گماشت تا خواندن و نوشتن و سواری و تیراندازی و شکار و دیگر هنرها را بیاموزد. اردشیر در دانش و فرهنگ و هنر چنان شد که آوازه‌اش در سراسر پارس پیچید. دیری نپایید که کسی از وی نامی‌تر نبود.

وقتی اردشیر به پانزده‌سالگی رسید، به اردوان، پادشاه اشکانی، خبر رسید که پاپک فرزندی دلیر و نامدار دارد که در همهٔ کشور مانند او نیست. اردوان فرمود تا به پاپک نامه نوشتند که: «شنیده‌ام فرزندی شایسته و هنرمند و با فرهنگ داری. سزاوار آن است که او را به دربار ما بفرستی تا با شاه‌زادگان و فرزندان ما به سر ببرد و ما او را در خور دانش و هنرش پاداش نیکو دهیم.»

پاپک از دور کردن اردشیر خشنود نبود؛ اما اردوان نیروی بسیار داشت و سر از فرمان او پیچیدن دشوار بود. ناچار فرمان داد تا اردشیر را آراستند و او را با ده غلام و ارمغان‌های شایستهٔ دیگر به دربار اردوان روانه ساخت.

اردوان چون برز و بالای اردشیر را دید شاد شد و او را گرامی داشت. فرمود تا اردشیر با شاه‌زادگان و فرزندان او در سواری و شکار و چوگان بازی انباز



شود.[1] اردشیر نیز چنان کرد. به زودی آشکار شد که وی در همهٔ این هنرها از دیگر شاه‌زادگان آزموده‌تر و چالاک‌تر است.

خشم گرفتن اردوان بر اردشیر

روزی اردوان با اردشیر و شاه‌زادگان به شکار رفت. ناگاه گورخری از برابر آنان گذشت. فرزند بزرگ اردوان از پی گور تاخت اما به وی نرسید. اردشیر از پس در رسید و تیری به جانب گور انداخت. تیر در شکم گورفرو نشست و از سوی دیگر رفت و گورخر به زمین افتاد. اندکی بعد اردوان با سواران فرا رسیدند و چون گور را چنان دیدند از مهارت کمان‌دار در شگفت ماندند. اردوان پرسید این تیر را که انداخت؟ اردشیر گفت: «من انداختم». فرزند بزرگ اردوان گفت: «نه، چنین نیست، من انداختم».

اردشیر از این ناراستی خشمگین شد و گفت: «مردانگی و هنر را به دروغ و نیرنگ به خود نمی‌توان بست. اگر راست می‌گویی این دشت و این گور، بیا تا بار دیگر آزمایش کنیم تا دانسته شود مرد و دلیر کیست.» اردوان را این گستاخی و بی‌پروایی شگفت آمد و بر اردشیر خشم گرفت و گفت: «پس از این نباید بر اسب بنشینی و با شاه‌زادگان به چوگان و نخجیر و مدرسه بروی، جای تو سرای ستوران است و کار تو تیمار اسبان. فرمان ما این است که در ستورگاه بمانی و شب و روز از ستوران دور نشوی.» اردشیر دانست که اردوان بر او خشم گرفته و از بدخواهی و بداندیشی چنین می‌گوید. بی درنگ نامه‌ای به پاپک نوشت و ماجرا را باز گفت. پاپک اندوهناک ونگران شد. فرمود تا به اردشیر نامه نوشتند که: «فرزند، این شیوهٔ دانایی و خردمندی نبود که در چیزی که از آن زیانی به بار نمی‌آمد با بزرگ‌تران خود ستیزه کردی و سخن درشت گفتی. حال نیز برو و پوزش بخواه. چه، دانایان گفته‌اند زیانی که از کردار مرد نادان به خود وی می‌رسد به دشمن وی نمی‌رسد. تو خود می‌دانی که اردوان بر من و تو و بسیاری از مردم

---

۱. شرکت کند

فرمانرواست و در مال و خواسته[1] و توش و توان بر ما برتری دارد. اندرز من به تو این است که سخن بپذیری و فرمان‌برداری پیشه کنی و خویشتن را به تباهی نسپاری.»

اردشیر و کنیزک اردوان

در دربار اردوان دخترکی بود خوب‌روی و پرآزرم که از همهٔ زنان دربار نزد اردوان گرامی‌تر بود و خدمت خاص اردوان را به عهده داشت. یک روز اردشیر در ستورگاه نشسته بود و نای می‌زد و سرود می‌خواند. دخترک از آنجا می‌گذشت. چشمش به اردشیر افتاد و فریفتهٔ او شد و نزد او خرامید. به اندک زمانی پیوند مهر میان ایشان استوار شد. هرزمان که اردوان غافل می‌شد دخترک نزد اردشیر می‌رفت و وقت را با وی به سر می‌برد.

روزی اردوان دانایان و اخترشناسانی راکه در دربار بودند پیش خواند و گفت: «در ستارگان بنگرید و بگویید در طالع من و فرزندان من و مردمان و شهریاران دیگر چه می‌بینید و از آنچه در سرنوشت است به ما چه خواهد رسید.»

اخترشناسان در حرکت ستارگان نظر کردند و طالع انداختند. آن‌گاه سالار ایشان پیش رفت و گفت: «شاها، در هفت سیاره و دوازده برج نظر کردیم. از وضع ستارگان چنین پیداست که پادشاهی و سالاری نو، پدیدار خواهد شد و بسیاری از امیران را فرمان‌بر خود خواهد کرد و کشور را به وحدت و یگانگی باز خواهدآورد.» دیگری از اخترشناسان پیش رفت و گفت: «از وضع ستارگان این نیز پیدا است که از امروز تا سه روز هر بنده‌ای که از سرور خویش بگریزد به بزرگی و پادشاهی خواهد رسید و بر سرور خویش پیروز خواهد شد.»

شب هنگام، وقتی همه آرام گرفتند و اردوان به خواب رفت، دخترک نزد اردشیر خرامید و آنچه را از اختر شناسان شنیده بود به اردشیر بازگفت. اردشیر دل برگریز نهاد و به دخترک گفت: «اگر هوای مرا در سر داری و دلت با من راست ویگانه است بیا تا در این سه روز که دانایان و اخترشناسان گفته‌اند از اینجا

۱. ثروت و مال

بگریزیم. اگر هرمزد فرهٔ ایزدی را به یاری من فرستاد و کامیاب شدم چنان خواهم کرد که در همهٔ جهان زنی از تو فرخ‌تر و کامرواتر نباشد.»

گریختن اردشیر

دخترک گفت: «با تو یگانه‌ام وهرچه بگویی فرمان‌بردارم.» اردشیر شاد شد. شب دیگر وقتی اردوان به خواب رفت دخترک به گنجینهٔ شاهی رفت و آرام درِ گنج را باز کرد و شمشیری هندی و زینی زرین و کمری مرصع و افسری زرین و جامی پر از درهم و دینار و زرهی و زین افزاری و بسیاری چیزهای گران‌بهای دیگر بر گرفت و نزد اردشیر بازگشت. اردشیر بی‌درنگ دو اسب از اسبان تیزرو اردوان را، که در روز فرسنگ‌ها راه می‌پیمودند، زین کردند. یکی را خود نشست و دیگری را دخترک سوار شد. اسبان را به تاخت آوردندو روی به جانب پارس گذاشتند. همهٔ روز را هم‌چنان می‌تاختند تا شب فرارسید. شب هنگام به دهکده‌ای فراز آمدند. اردشیر ترسید مبادا مردم ده او را بشناسند و گرفتار کنند. در ده نرفت و عنان را کج کرد و از کنار ده گذشت. ناگاه دید دو زن در کنار راه نشسته‌اند. زنان ندا دادند و بانگ برآورند: «ای فرزند پاپک، ترس به خود راه مده که از این پس از کسی به تو گزند نخواهد رسید و سال‌ها بر مردم ایران شاه خواهی بود. بشتاب تا به کنار دریا برسی. اما از آن مگذر زیرا چون چشم تو به دریا بیفتد دیگر از دشمن در امان خواهی بود.» اردشیر خرم شد و به شتاب راه کنار دریا را پیش گرفت.

از پی تاختن اردوان

روز دیگر چون اردوان بیدار شد دخترک را به عادت هر روز پیش خواند. اما دخترک بر جای نبود. در همان هنگام ستوربان در رسید و خبر داد که اردشیر و دو اسب از اسبان شاهی برجای نیستند. اردوان دانست که اردشیر و دخترک از شهر گریخته‌اند. گنجور نیز آگاهی داد که گنج شاه دست‌برد دیده است. اردوان غمگین و آشفته شد. پیشوای اخترشناسان را پیش خواند وگفت: «زود در

ستارگان بنگر و بگو این گناهکار با آن ناپاک به کجا گریخته‌اند و چگونه باید آنها را به چنگ آورد.»

سالار اخترشناسان طالع انداخت و گفت: «از وضع ستارگان چنین پیداست که اردشیر و دخترک گریخته و رو به جانب پارس گذاشته‌اند. اگر تا سه روز به چنگ نیایند پس از آن گرفتن آنان دست نخواهد داد.» اردوان بی‌درنگ چهار هزار سپاهی فراهم کرد و در پی اردشیر راه پارس را پیش گرفت.

فرهٔ ایزدی

نیم‌روز به جایی رسید که راه پارس از آنجا می‌گذشت از رهگذران پرسید: «دو سوار که در این راه می‌تاختند چه زمان از اینجا گذشتند؟» گفتند: «بامداد که خورشید تیغ کشید دو سوار چون باد از اینجا گذشتند. گوسفندی ستبر و خوش‌اندام نیز از پی ایشان می‌دوید، گوسفندی که نیکوتر از آن نمی‌توان اندیشید. تاکنون چندین فرسنگ دور شده‌اند و دشوار بتوان آنان را دریافت.»

اردوان درنگ نکرد و از پی اردشیر تاخت. پس از ساعتی چند به شهری دیگر رسید و از اردشیر و دخترک جویا شد. مردمان گفتند: «نیم‌روز دو سوار چون باد از اینجا گذشتند و گوسفندی ستبر و خوش‌اندام نیز از پی آنان می‌رفت.» اردوان در شگفت شد و به دستور خود گفت: «دو سوار را می‌شناسم و عجب نیست؛ اما این گوسفند چیست که در پی اردشیر می‌رود؟» دستور گفت «آن گوسفند فرهٔ ایزدی و نشان یاری خداوند است. شکوه پادشاهی بدان باز بسته است. اما هنوز فره به اردشیر نرسیده، باید بتازیم. شاید پیش از آن که فرهٔ ایزدی به وی برسد آنان را گرفتار کنیم.» اردوان با سواران پیش تاخت.

روز دیگر، پس از آن که هفتاد فرسنگ تاخته بودند، به کاروانی رسیدند. اردوان از کاروانیان پرسید که آیا به چنین سوارانی برخورده‌اند؟ کاروانیان گفتند: «آری، میان شما و آن دو سوار بیست و یک فرسنگ راه است. یکی از آن سواران گوسفندی چابک و خوش اندام بر ترک داشت.» اردوان از دستور پرسید: «از


نشستن گوسفند با اردشیر بر اسب چه برمی‌آید؟» دستور گفت: «شاها، جاوید باشی، فرهٔ کیانی به اردشیر پیوسته است. به هیچ چاره گرفتن اردشیر ممکن نیست. شاه خویشتن و سواران را رنجه مدارد و اسبان را تباه نکند. چارهٔ اردشیر را از راهی دیگر باید جست.»

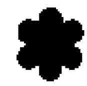
رفتن پسر اردوان در پی اردشیر

اردوان چون چنین دید نومید شد و به جایگاه خویش بازگشت. آن‌گاه فرزند خود را با سپاهی گران برای گرفتن اردشیر به پارس فرستاد. اردشیر گفتهٔ زنانی را که در راه به وی نوید داده بودند کار بست و راه دریا پیش گرفت. هم‌چنان که پیش می‌رفت بزرگانی چند از مردم پارس که از اردوان آزرده بودند تن و جان و مال و خواسته خود را در اختیار اردشیر گذاشتند و فرمان‌بر وی شدند و سوگند وفاداری خوردند.

پیوستن بناک به اردشیر

در راه مردی از بزرگان و آزادگان به نام بناک که از اردوان گریخته و از اصفهان به پارس آمده بود با شش فرزند خود و سپاهی گران، که در فرمان داشت، به اردشیر پیوست و خود را «فرمان‌بردار» وی خواند.

اردشیر ترسان شد که مبادا نیرنگی در کار بناک باشد و او را گرفتار کند و به اردوان بسپارد. بناک نگرانی اردشیر را دریافت و نزد او رفت و سوگند خورد که تا زنده است خود و شش تن فرزندش در فرمان اردشیر خواهند بود. اردشیر شاد شد و فرمان داد تا در آنجا روستایی به نام «رامِشْ اردشیر» بنا کردند. بناک را با سپاه و فرزندانش در رامش اردشیر گذاشت و خود پیش تاخت تا به کنار دریا رسید. چون چشمش به دریا افتاد یزدان را سپاس گفت و دانست که از گزند دشمن رسته است. در آنجا شهر بوشهر را به یاد این رهایی بنا گذاشت و ده آتشکده در آن برپا کرد. آن‌گاه به سوی بناک و سپاهیان وی بازگشت و به آراستن سپاه برای جنگ با اردوان پرداخت.



جنگ اردشیر و اردوان

پس از آن که سپاه آراسته شد، اردشیر به آتشکده بزرگ پارس رفت و از یزدان یاری خواست. آن گاه با سپاه خویش به لشکری که اردوان به گرفتن او فرستاده بود حمله برد و بسیاری از آنان را بر خاک افکند و مال و خواسته و ستور بسیار به غنیمت گرفت. سپس به گرد آوردن سپاهی بزرگ‌تر پرداخت و از کرمان و مکران و پارس لشکری فراهم کرد و روی به جانب اردوان گذاشت.

چهار ماه هر روز پیکار بود. اردوان از ری و دماوند و دیلمان و طبرستان و دیگر شهرها، که درحکم او بود، کمک خواست. اما چون فرهٔ ایزدی با اردشیر بود اردوان شکست دید و اردشیر پیروزی یافت. اردوان به دست اردشیر کشته شد و همهٔ مال و بنه و گنج و خواستهٔ او به چنگ اردشیر افتاد. اردشیر پس از چیرگی بر اردوان به پارس بازگشت و به ساختن شهرها و کندن نهرها و روان ساختن رود و آباد کردن زمین‌ها و بناکردن آتشکده‌ها پرداخت. دختر اردوان را نیز به زنی گرفت.

کارزار اردشیر با کردان

اما با شکست اردوان کار به پایان نرسید. در هر گوشه کشور امیری دم از شاهی می‌زد. اردشیر نخست در چارهٔ کردان کوشید. سپاهی فراهم کرد و به جنگ شاه کردان رفت. اما کردان زورمند بودند و پس از پیکاری سخت سپاه اردشیر به ستوه آمد و پراکنده شد. اردشیر از سپاهیان خود دور افتاد و با تنی چند از سواران تنها ماند.

شب هنگام به بیابانی رسیدند که در آن آب و گیاه نبود. اردشیر و سوارانش تشنه و گرسنه ماندند. ناگه از دور چشمشان به آتشی افتاد که شبانان افروخته بودند. به سوی آتش رفتند و چوپان پیری را دیدند که با گوسفندان خود در آن جا بود. اردشیر شب را با سواران نزد چوپان ماند و چون روز شد جویای راه و آبادانی گردید. چوپان گفت: «در سه فرسنگی اینجا روستایی هست آباد، با مردم



بسیار. به آنجا بروید.» اردشیر به آن روستا رفت و به‌گرد آوردن سپاه پرداخت و لشکر پراکنده را گرد آورد. چهار هزار سپاهی گرد آمد. کردان غافل بودند. پنداشتند اردشیر شکست یافته و به پارس گریخته است.

چون لشکر آماده شد اردشیر شبانه بر کردان تاخت و بسیاری از آنان را کشت و گروهی را اسیر کرد و زر و گوهر و مال و خواستهٔ بسیاری از شاه کردان و برادران و فرزندانش به غنیمت گرفت. پس از این پیروزی اردشیر می‌خواست به آذربایجان و ارمنستان رهسپار شود و آن سامان را نیز به کشور خویش بپیوندد. اما به وی خبر رسید که هَفْتانْ بُوخْت، صاحب اژدها، بر سپاه وی تاخته و مال و خواستهٔ بسیار به غنیمت برده است.

اردشیر دانست که باید نخست پارس و کرمان را آرام کند و از وجود دشمن بپیراید، آن‌گاه به کار شهرستان‌های دیگر بپردازد.

سرگذشت اردشیر پاپکان



۲ـ اردشیر و هَفْتانْ بُوخت

درکنار خلیج فارس شهری بود به نام کُجاران. مردم شهر تنگ‌دست بودند و برای گذران زندگی کوشش بسیار به کار می‌بردند. بیشتر دختران شهر نیز از کار و کوشش خود نان می‌خوردند. کار گروهی از ایشان پنبه رشتن بود. هر روز بامداد این دختران پنبه و دوک خود را برمی‌داشتند و به دامن کوهی، که در کنار شهر بود، می‌رفتند و به رشتن نخ می‌پرداختند و شامگاه با آنچه رشته بودند به شهر باز می‌گشتند. هرکه بیشتر می‌رشت سود بیشتر می‌برد.

در میان مردم شهر مردی بود که هفت پسر داشت و او را «هفتان بوخت» می‌خواندند. هفتان بوخت دختری هم داشت که نزد او بسیار گرامی بود. این دختر نیز با دختران دیگر هر روز برای رشتن پنبه به دامن کوه می‌رفت. یک روز در راه ازکنار درخت سیبی می‌گذشت. سیبی را باد به خاک انداخته بود. دختر آن را برداشت و با توشهٔ خود به کوه برد.

کرم جادو

نیم‌روز که دختران همه به خوردن نشستند دختر هفتان بوخت نیز سیب را به دندان شکافت. در میان آن کرمی دید. کرم را با انگشت آرام برداشت و به نرمی در



دوک‌دان گذاشت و به دختران دیگر گفت: «من این کرم را به فال نیک گرفتم و امروز به طالع آن نخ می‌ریسم. بساکه امروز از همهٔ شما بیشتر بریسم.» دختران همه خندان شدند و نخ رشتن گرفتند. شامگاه دخترک نخ‌ها را به شهر آورد و به مادر سپرد دید دو برابر هر روز نخ رشته است. دختر و مادر شاد و خرم شدند.

روز دیگر دخترک بیش از هر روز پنبه برد، اما با اندک زمانی همه را رشت و باز به شهر آمد و حاصل کار خود را به مادر داد. چنان شد که هر روز دخترک هرقدر پنبه می‌برد به زمانی کوتاه رشته می‌کرد و باز می‌آورد. اما از نگاه داشت و پرورش کرم غفلت نمی‌کرد. هر روز پاره‌ای سیب به وی می‌داد و در تیمار او می‌کوشید.

مادر از کار دختر و سبک دستی و چابکی وی در عجب ماند و سرانجام از راز کار جویا شد. دختر داستان کرم را با پدر و مادر در میان گذاشت. آنان نیز کرم را به فال نیک گرفتند و شاد شدند و در پرورش او کوشیدند.

کار هفتان بوخت و فرزندانش هر روز بالاتر گرفت و زندگی آنان رونق یافت. صاحب مال و خواسته شدند و نیروگرفتند. کرم جادو نیز هر روز بزرگ‌تر می‌شد. دوک‌دان دیگر گنجایش او را نداشت. صندوقی سیاه ساختند و کرم را در آن جای دادند.

کار هفتان بوخت چنان شد که در همهٔ شهر گفت‌وگوی او بود و در توانگری و زورمندی همالی نداشت. امیر شهر طمع در مال وی کرد و بهانه می‌جست تا دارایی او را از چنگش به در آرد. هفتان بوخت سر از فرمان وی پیچید و گروهی از مردم شهر راگرد خود فراهم آورد و با هفت فرزند خود به جنگ امیر رفت.

امیر شهر در جنگ کشته شد و کاخ و گنج و گوهر وی به دست هفتان بوخت افتاد و شهر به تصرف او درآمد. مردم بر او گرد آمدند و او را به امیری پذیرفتند.

هفتان بوخت فرمان داد تا دژی[1] استوار بر تیغ کوه بنا کردند و درِ آهنین به آن گذاشتند و دورادور آن را حصار کشیدند. آن‌گاه با فرزندان خود به دژ درآمد و آن را جایگاه خود ساخت. کرم را نیز که اندک اندک چون اژدهایی شده بود به دژ

۱. قلعه‌ای


آوردند. حوضی از سنگ و ساروج در میان دژ ساختند و اژدها را در آن جای دادند.

دختر هفتان بوخت نگاهبانی اژدها را به عهده گرفت. هرروز از شهد و شیر و برنج برای او خورش می‌برد و اژدها هرروز برومندتر می‌شد تا آن که چون ژنده پیلی شد. همهٔ اهل دژ در خدمتش بودند و نگاهبانان و پاسداران خاص در پرورشش می‌کوشیدند. هفتان‌بوخت به یاری اژدها لشکر به اطراف برد و امیران همسایه را یک یک شکست داد و بر پهنای سرزمین خود افزود. هر روز پیروزی تازه‌ای دست می‌داد و غنیمت تازه‌ای به چنگ وی می‌افتاد. دژ اژدها پر از سپاه و گنج و خواسته شد.

شکست اردشیر از هفتان بوخت

وقتی خبر رسید که پیروان اژدها به سپاه او تاخته و بسیاری را کشته و مال و بنهٔ آنها را به غارت برده‌اند اردشیر خشمگین شد و به کین خواهی برخاست. فرمان داد تاسپاهیان او از اطراف فراهم آیند و در «اردشیر خُوَرّه» که جایگاه او بود به وی بپیوندند. آن گاه سپاهی کلان به جنگ هفتان بوخت فرستاد تا دژ را در هم بکوبند و ساکنان آن را پراکنده سازند.

هفتان بوخت چون آگاه شد، تدبیری اندیشید. فرمان داد تا بار و بنه را در دژ گذاشتند و لشکریان پیرامون دژ در شکاف سنگ‌ها و شکستگی‌های کوه پنهان شدند. سپاه اردشیر از این تدبیر بی‌خبر بودند. دلیر پیش تاختند و به کنار دژ رسیدند و آن را در محاصره گرفتند.

چون شب در رسید لشکریان هفتان بوخت از کمینگاه‌ها بیرون جستند و بر سپاه اردشیر شبیخون زدند و بسیاری از آنان را از پای درآوردند. در میان سپاهیان اردشیر شکست افتاد و بار و بنه و اسب و زین‌افزار[1] آنها به غارت رفت و بسیاری از آنان گرفتار شدند. هفتان بوخت خواسته و سلاح آنان را بازگرفت و

---

۱. سلاح و وسایل جنگ



سپس ایشان را با طعنه و ریشخند نزد اردشیر فرستاد تا بگویند بر آنها چه گذشته است.

اردشیر از شنیدن ماجرا سخت غمناک شد.اما بیمی به دل راه نداد. فرمان داد تا از همه شهرها سپاه نو به دربار آید. لشکریان هفتان بوخت پس از پیروزی به دژ رفتند و در آنجا قرار گرفتند. اردشیر خود به سرداری سپاه به گرفتن دژ رفت. اما از کار پسران هفتان بوخت غافل بود.

پسران هفتان بوخت هریک با هزار سپاهی در شهرهای پیرامون دژ قرار داشتند. از ایشان یکی با سپاهی از تازیان ومردم عمان در کنار دریا بود. وقتی از حملهٔ اردشیر آگاه شد از پشت بر سر سپاهیان وی تاخت. در همین هنگام لشکری که در دژ اژدها بودند نیز از دژ بیرون آمدند و به سپاهیان اردشیر حمله‌ور شدند. کارزاری سخت درگرفت و از دو طرف گروه بسیاری به خاک افتادند. پیروان اژدها نیرو کردند و پیش راندند و راه سپاهیان اردشیر را به بنهٔ خویش بستند. ستوران گرسنه و تشنه ماندند و لشکر اردشیر در تنگنا افتاد.

پیمان‌شکنی مِهْرَک

به پارس خبر رسید که سپاه اردشیر در نبرد با لشکر اژدها درمانده است. اردشیر مِهْرَک نوش زادان را بر پارس گماشته بود. وقتی مهرک از ناکامی اردشیر آگاه شد، سراز فرمان پیچید و پیمان‌شکنی و سرکشی پیش گرفت. سپاهی فراهم آورد و برکاخ اردشیر حمله کرد وگنج و خواستهٔ او را به غارت برد و خود را شاه خواند. اردشیر چون از پیمان‌شکنی مهرک آگاه شد با خود اندیشید که تا پارس آشفته است پیکار با اژدها سودی ندارد. باید نخست دشمن را از خانه بیرون کرد. بزرگان سپاه را نزد خود خواند و ماجرا را با آنان در میان گذاشت و رای خود را آشکار کرد. همه بر آن شدند که از دژ عقب بنشینند و نخست کار مهرک را بسازند.

آن‌گاه اردشیر به خوان نشست. ناگاه تیری از دژ فرود آمد و بر برّه‌ای که بر سر خوان بود فرو رفت. تیر را بیرون کشیدند و دیدند برآن نوشته‌ای است: «این تیر را



سواران اژدها انداخته‌اند. ما نخواستیم با بزرگ مردی چون تو چنان کنیم که با این برّه کردیم. راه خود گیر و باز گرد.»

اردشیر سپاه خود را گرد آورد و به کوشش بسیار برای بازگشت راهی جست و با بقیهٔ لشکر رو به پارس گذاشت. اما سپاهیان هفتان بوخت که از بازگشتن اردشیر و سپاهش آگاه شدند در پی ایشان تاختند و کار را بر آنان سخت کردند و گذرگاه ایشان را آشفته ساختند. لشکریان اردشیر به بیراهه افتادند و پراکنده شدند. اردشیر نیز از لشکر جدا افتاد و تنها در کوه و کمر راهی می‌جست.

بُرْز و بُرْزآذر

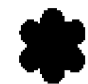
در همین هنگام فرهٔ ایزدی به صورت گورخری در برابر اردشیر ظاهر شد و آرام پیش او به راه افتاد و اردشیر را راهنما شد و او را از آن گذرگاه دشوار بیرون برد و از آسیب دشمنان دور داشت.

شبانگاه اردشیر به روستایی رسید، و در خانه دو برادر یکی بُرز و دیگری بُرزآذر فرود آمد. اردشیر بیم داشت نام خود را آشکار کند. گفت: «من یکی از سواران اردشیرم، در جنگ با اژدها لشکر ما به تنگنا افتاد و پراکنده شد. امشب مرا در خانه بپذیرید تا آگاهی برسد که سپاه کجاست و حال چگونه است.»

برادران، اردشیر را گرم پذیرفتند و گفتند: «پست باد اهریمن بدکنش که این اژدها را چنین بر مردم این سامان چیره کرد و آنان را به پرستش وی کشاند و آیین هرمزدی را در این دیار بیگانه ساخت و مردمان را گمراه کرد، تا آنجا که بزرگ مردی چون اردشیر نیز از دست ایشان آسیب دید و سپاهش پریشان شد.»

اردشیر پیاده شد. دو برادر اسب وی را به ستورگاه بردند و تیمار کردند. آن‌گاه خوان گستردند. اردشیر غمگین و اندوهناک بود و دست به خوان نمی‌برد. برادران دعای خوان بگفتند[1] و از اردشیر درخواستند تا چیزی بخورد و گفتند: «اندوه و تیمار به دل راه مده که هرمزد و دیگر ایزدان چارهٔ این کار را خواهند یافت

۱. زردشتیان پیش از خوردن غذا دعایی می‌خوانند



و این آفت اهریمنی را چنین نخواهند گذاشت. ببین که یزدان، ضحاک تازی و افراسیاب تورانی، و اسکندر یونانی را با همهٔ توانایی و زورمندیشان، چون از آنان خشنود نبود، از میان برداشت و ناپدید کرد؛ چنان‌که بر همه جهانیان روشن است.»

تدبیر برادران

اردشیر از شنیدن این سخنان خرم شد و دست به خوان برد. چون خدمتگزاری برادران را دید و از یگانگی و دین دوستی و فرمان‌برداری آنان بی‌گمان شد راز خویش را بر آنان آشکار کرد و گفت: «من خود اردشیرم که از سوارانم جدا افتاده‌ام. حال بنگرید که چه باید کرد و چارهٔ اژدها را چگونه باید جست.»

برادران یک دل و یک زبان گفتند: «ما در خدمت تو ایستاده‌ایم و تن و جان و چیز و خواستهٔ خاندان ما در فرمان توست و اگر باید این همه را در راه تو که شهریار این کشوری فدا سازیم کوتاهی نداریم. اما چارهٔ کار در نظر ما آن است که شاه خود را مانند مردی که از دیاری دور دست آمده بیاراید و در دژ راه یابد و خود را به خدمت اژدها بگمارد و در زمرهٔ خدمتگزاران خاص وی درآید. دو مرد همدل و دین آگاه نیز با خود هم‌راه بردارد تا روزها یزدان و فرشتگان را ستایش کنند و از آنان یاری بخواهند. آن‌گاه چون هنگام خورش اژدها برسد، روی گداخته فراهم سازد و در گلوی اژدها بریزد تا اژدها بمیرد، چه دیوان اهریمنی را چون در جهان ما ظاهر شوند به این گونه می‌توان کشت.

اردشیر را این تدابیر پسند افتاد. به برز و برزآذر گفت: «این تدبیر را باید به یاری شما به انجام برسانم.» برادران گفتند: «ما به تن و جان در فرمان توایم.» اردشیر در این اندیشه روی به پارس آورد و به اردشیر خوره رفت.

اردشیر در جامهٔ بازرگانان

نخست سپاهی برای کیفر مهرک که پیمان شکسته بود فراهم ساخت و بر سر او تاخت و کاخ او را ویران کرد و گنج و خواستهٔ خود را باز گرفت. خود مهرک را نیز



گرفتار کرد و به کیفر پیمان‌شکنی کشت. سپس کس فرستاد و برز و برزآذر را به اردشیر خوره خواست تا به یاری ایشان چارهٔ اژدها را بسازد. چون فرا رسیدند اردشیر خود را در جامهٔ بازرگانی خراسانی آراست و درهم و دینار و جامهٔ بسیار برداشت و با برز و برزآذر رو به جانب دژ گذاشت.

چون به دروازهٔ دژ رسیدند اردشیر گفت: «من بازرگانی خراسانیم. آمده‌ام تا از این اژدهای مقدس نیازی بخواهم. نیاز من این است که خدمتگزار اژدها باشم.» اژدها پرستان بازرگان را دوستدار راستین گمان بردند و او را به خدمت اژدها گماشتند.

اردشیر سه روز در خدمت اژدها بود و از هیچ گونه فرمان‌برداری دریغ نکرد. آن درهم و دینار و جامه را نیز میان خادمان و پاسداران اژدها قسمت کرد. همه خشنود شدند و بربازرگان آفرین گفتند و مهرش را به دل گرفتند.

روز سوم اردشیر گفت: «آرزوی من آن است که سه روز خورش اژدها را به دست خودم در کام وی بریزم.» نگهبانان و خادمان رضا دادند. آن‌گاه اردشیر کس فرستاد و فرمان داد تا چهار هزار از سپاهیان جنگ آزما و جان سپار وی به پیرامون دژ آمدند و در شکستگی کوه و شکاف سنگ‌ها جا گرفتند. سپس به سپاهیان خود پیغام فرستاد که چشم به دژ داشته باشید. هرگاه دیدید که دود از دژ برخاست روی به دژ بگذارید و مردانگی و جانفشانی خود را آشکار کنید.

روز سوم چون هنگام خورش خوردن اژدها رسید، اژدها مانند هر روز بانگ کرد. اردشیر از پیش، خدمتگزاران و پاسداران اژدهارا مست و بیخود ساخته و روی گداخته نیز آماده کرده بود.

کشتن اژدها و گشودن دژ

ردشیر با برز و برزآذر پیش رفت و مانند هر روز خون گاوان و گوسفندانی را که برای چاشت اژدها فراهم شده بود در برابر چشم او گرفت. اژدها به گمان آن که خون خواهد خورد دهان گشود. اما اردشیر به چابکی روی گداخته را پیش کشید ؛ در کام وی ریخت.



وقتی روی گداخته به درون اژدها رسید چنان بانکی از گلوی او بیرون جست که همهٔ دژ را لرزه گرفت. اژدها دو پاره شد و آشوب در دژ افتاد. اردشیر برز و برآذر راگفت تا آتشی بزرگ بیفروزند و یاران را خبر دهند و خود دست به سپر و شمشیر کرد و به پیروان اژدها حمله ور شد و به یاری یزدان پاک بسیاری از آنان رابه خاک انداخت.

در همین هنگام سپاهیان اردشیر که دود آتش را از دژ دیدند اسب انگیختند و به یاری اردشیر به سوی دژ تاختند و فریاد برداشتند که: «پیروزباد، پیروز باد اردشیر پاپکان شاهنشاه ایران، که شمشیر در میان پیروان اهریمن گذاشته است.»

نگاهبانان دژ ناتوان شدند و شکست در میان لشکریان هفتان بوخت افتاد. بسیاری به دست سپاه اردشیر کشته شدند و بسیاری از حصار دژ به زیر افتادند. دیگران زنهار خواستند و بندگی و فرمان‌برداری اردشیر راگردن نهادند.

اردشیر دژ را برکند و ویران ساخت و فرمان داد تا شهری پاکیزه و آباد در جای آن بناگذاردند و هفت آتشکده در آن بنیان نهادند. گنج بسیار از دژ به دست اردشیر افتاد، چنان‌که هزار شتر مال و خواسته و درهم و دینار از دژ به اردشیر خوره، که مقر اردشیر بود، بردند.

برز و برزآذر را اردشیر به پاس وفاداری و یگانگی و فرمان‌برداری پاداش نیکو بخشید و آنان را بر شهری در آن دیار امیر کرد و خود به پارس بازگشت.

سرگذشت اردشیر پاپکان



۳ ـ اردشیر و دختر اردوان

نامهٔ پسران اردشیر

چنان‌که گذشت، اردشیر پس از آن که اردوان پادشاه اشکانی را شکست داد دختر وی را به زنی گرفت. از پسران ارْدوان دو تن پس از شکست پدر به کابل گریختند. دوتن دیگر را اردشیر به زندان انداخت.

پس از چندی آن دو برادر که در کابل بودند به خواهر خود نامه نوشتند و زبان به سرزنش گشودند که: «آری، آنچه دربارهٔ بد عهدی زنان می‌گویند راست است. ببین که تو مرگ خویشان و هم‌نژادان خود را، که این اردشیر گناهکار ناروا به خون کشید، فراموش کردی و از ما بریدی و آن دو برادر بی‌نوا را، که اردشیر بدنهاد در زندان به بند کشید و از آزار وی هر روز مرگ خدای می‌خواهند، از یاد بردی. با آن پیمان شکن یگانه شدی و مهر ورزیدی و هیچ تیمار و اندوه ما بخت برگشتگان را به دل راه ندادی. تو را از این ناسپاسی و بیگانه پروری شرم باد.

اکنون اگر هنوز از ما مهری به دل داری، باید چاره‌ای بجویی و کین پدر و خویشاوندان را بخواهی و چنان کنی که ما می‌گوییم؛ مردی را که هم پیمان ما است نزد تو می‌فرستیم و او زهری به تو خواهد داد. باید این زهر را هر وقت که می‌توانی پیش از غذا به آن بدخواه ستمگر بخورانی تا در حال بمیرد و تو آن دو



برادر را، که در بند وی‌اند، آزاد کنی. ما نیز به شهر و بوم خویش باز خواهیم گشت و روزگار پیشین را از سر خواهیم گرفت. اگر چنین کنی به نیک‌نامی خواهی رسید و روانت روان بهشتی خواهد بود و زنان دیگر نیز از کردار تو نامی‌تر و گرامی‌تر خواهند شد.»

عقاب سرخ

دختر اردوان چون نامهٔ برادران را خواند، اندیشید که سزاوار آن است که گفتهٔ آنان را به کار بندد و آن زهر را، که نزد وی فرستاده‌اند، به اردشیر بخوراند و کار آن چهار برادر برگشته بخت را به سامان آورد.

روزی اردشیر گرسنه و تشنه از شکار بازگشت. دختر اردوان فرصت را غنیمت شمرد و زهر را با اندکی آرد و شکر به هم آمیخت و در آب سرد زد و به دست اردشیر داد و گفت: «نخست این را بنوش که در گرما و خستگی از خوردنی‌های دیگر سزاوارتر است.» اردشیر جام را از دختر گرفت و به لب زد.

در همین هنگام فرشته‌ای، که نگاهبان آتشکدهٔ پارس بود، به صورت عقابی سرخ فرو پرید و بال بر جام زد و جام از دست اردشیر بیفتاد و بشکست. اردشیر و دختر اردوان هر دو در شگفت ماندند. سگی و گربه‌ای که در سرا بودند از آنچه بر زمین ریخته بودند خوردند و درحال مردند. اردشیر دانست که در جام زهر بوده و دختر اردوان آهنگ کشتن وی داشته است.

بی‌درنگ موبد مؤبدان [1] را پیش خواند و پرسید: «اگر کسی به قصدجان شاه برخیزد سزای وی چیست؟» موبد مؤبدان گفت: «پادشاها، سزای کسی که قصدجا شاهان کند جز مرگ نیست.» اردشیر گفت: «پس این کنیز بدکار و دروغ زن [2] و نافرمان را به دست دژخیم بسپار.»

موبد مؤبدان دست زن راگرفت و از بارگاه بیرون آورد. دختر اردوان گفت:

۱. پیشوا بزرگ روحانیان زردشتی

۲. دروغ‌گو و فریب‌کار


«رازی دارم که باید به تو بگویم. من اکنون هفت ماه است که به فرزندی آبستنم. پادشاه را آگاه کن. چه اگر من در خور کشتنم فرزند مراگناهی نیست.»
موبد مؤبدان نزد اردشیر بازگشت و گفت: «پادشاه جاوید باد، این زن به فرزندی آبستن است. اگر مادر بزهکار است فرزند راگناهی نیست و نباید فرزندی از تخمهٔ شاهنشاه به گناه مادر از جهان برود.»

اما اردشیر خشمگین بود. بانگ زد که هرچه زودتر زن را به دست جلاد بسپار و جهان را از وجود وی پاک کن. موبد دانست که اردشیر از خشم چنین می‌گوید و چون زمان بگذرد پشیمان خواهد شد. پس دختر اردوان را به خانهٔ خود برد و پنهان کرد و به زن خویش گفت: «این مهمان راگرامی بدار و این راز را بر کسی آشکار مکن.»

زادن شاهپور

چون هنگام زادن فرا رسید، دختر اردوان پسری بایسته و شاهوار به جهان آورد. او را «شاهپور» نام نهادند. شاهپور نزد موبد مؤبدان بزرگ می‌شد تا به سن هفت‌سالگی رسید.

روزی اردشیر به شکار رفته بود. در شکارگاه اسب در پی گوری ماده انداخت. گور نر که چنین دید خود را پیش افکند و تیر اردشیر را به خود گرفت و گور ماده از مهلکه رهایی بخشید. اردشیر در شگفت شد. آن گور را بگذاشت و اسب در پی گور بچه انداخت. گور ماده که دید سوار از پی بچه می‌تازد، پیش دوید و تیر سوار را به تن گرفت و خود را به مرگ سپرد و جان فرزندش را رهایی بخشید. اردشیر در حیرت افتاد و دلش بر گوران سوخت. اسب را بازگرداند و با خود اندیشید که: «وای بر مردمان که مهر و پیوند چارپایان از آنان بیش‌است اگوری نادان و بی‌زبان چنان باگور دیگر مهربان بود که برای رهایی وی جان سپرد.» آن‌گاه از زن و فرزند خود یاد آورد، و دلش چنان پرغم شد که بر پشت اسب به بانگ بلند گریست.

سپهبدان و بزرگان و شاه‌زادگان و آزادگان چون چنان دیدند در شگفت



ماندند و پیش موبد مؤبدان رفتند و داستان گریستن شهریار را در شکارگاه وی بازگفتند و پرسیدند که: «این چه موجب داشت که شاه چنان پرغم و تیمار شد که به بانگ بلند بگریست؟»

موبد مؤبدان و سالار لشکریان و چندتن دیگر از بزرگان کشور نزد اردشیر رفتند و سرفرود آوردند و بر وی افتادند و گفتند: «شاه جاوید باد، شهریار چنین اندوه و دریغ و تیمار به دل راه ندهد و خود را غمگین مسازد. اگر کاری در پیش است که به همت مردمان چاره می‌توان کرد بفرمایید تا ما تن و جان و مال و خواسته و زن و فرزند را در راه آن بگذاریم، و اگر کاری است که چاره‌پذیر نیست، شاهنشاه خود را و مردم کشور را چنین به دریغ میازارد.»

اردشیر در پاسخ گفت: «تیمار تازه‌ای روی نداده، اما امروز که در شکارگاه گوران بی‌زبان را چنان به یک‌دیگر مهربان دیدم از زن و فرزند خویش یاد کردم و بر این‌که آن فرزند را بی‌گناه هلاک ساختم دریغ خوردم. می‌ترسم که در کشتن فرزند گناهی گران به گردن گرفته باشم.»

رازگشودن موبد مؤبدان

موبد مؤبدان که چنان شنید به خاک افتاد و گفت: «شاها، بفرمای تا آن چه پاداش گناهکاران و سرکشان و ناسپاسان است به من دهند.» اردشیر گفت: «چه روی داده و چه گناه از تو سرزده که چنین می‌گویی؟» موبد مؤبدان گفت: «این زن که فرمان داشتم به دژخیم بسپارم امان دادم و درخانهٔ خود نگاه داشتم و او پسری آورد که از همهٔ شاه‌زادگان خوب چهره‌تر و شایسته‌تر است.» اردشیر گفت: «آیا راست می‌گویی ای موبد مؤبدان که زن و فرزند را نکشتی؟» موبد مؤبدان گفت: «جاوید باشی ای شاه، سخن همان‌ست که گفتم.» اردشیر سخت شادمان شد و فرمان داد تا دهان موبد مؤبدان را از یاقوت سرخ و مروارید شاهوار و گوهر انباشتند.[1]

آن‌گاه اردشیر کس فرستاد و شاهپور را نزد خود خواند. چون چشم اردشیر به

۱. پرکردند



دیدار فرزندش شاهپور روشن شد، بر وی افتاد و هرمزد و امشاسپندان[1] و فرهٔ ایزدی و «ایزد آتش» را سپاس گفت و شادی کرد و فرمود تا شهر «وِلاش شاپور» رادر آن جایگاه به یاد آن نیکی که به وی رسیده بود ساختند و ده آتشکده در آن برپا کرد و زر و مال بسیار به بی‌نوایان داد.

۱. امشاسپندان شش ایزدند که هرمز را یاری می‌کنند

سرگذشت اردشیر پاپکان



۳ـ اردشیر و شاهپور

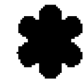
پیام اردشیر به کید هندی

پس از آن که اردشیر کارکُردان و هفتان بوخت را به پایان رسانید،شورش‌های دیگر به پاخاست و اردشیر برای فرو نشاندن مدعیان از دیاری به دیاری می‌رفت و پیوسته در کارزار و پیکار بود. هر گاه آشوبی را در گوشه‌ای خاموش می‌کرد از گوشهٔ دیگر فتنه‌ای برمی‌خاست.

اردشیراز این روی غمین و اندیشه ناک بود و با خود می‌گفت: «شاید در طالع من نیست که همهٔ ایرانشهر [1] را به فرمان یک پادشاه در آورم و در زیر یک درفش متحد سازم». با خود اندیشید که بهتر آن است از دانایان وفرزانگان و اخترشناسان جویا شوم. اگر دربخت من نیست که ایران را به سامان آرم پس خرسند باشم و این همه پیکار و خون‌ریزی را به کناری گذارم و خود را از این رنج و آزار به رهانم.

پس جوانی از معتمدان و استواران [2] خویش را بر آن گماشت تا نزد «کید»دانای هندی برود و از وی بپرسد که آیا اردشیر خواهد توانست بر همهٔ

۱. کشور ایران
۲. کسانی که مورد اعتماد و اطمینان باشند


مدعیان پیروز شود و ایرانشهر را در فرمان یک پادشاه آرد؟
وقتی جوان به نزد کید رسید پیش از آن که پیام خود را بازگوید کید گفت: «تو را شاه ایران از پارس نزد من فرستاده است تا بداند آیا می‌تواند همهٔ ایرانشهر را در زیر درفش خودیگانه کند یا نه.» بازگرد و در پاسخ بگوی که: «شهریاری که باید ایرانشهر را یگانه کند از پیوند دو خاندان پدید خواهد آمد. یکی خاندان تو که اردشیری و دیگری خاندان مهرک نوش‌زادان، و جز این نتواند بود.»

دختر مهرک

جوان نزد اردشیر بازگشت و وی را از پاسخ کید آگاه کرد. اردشیر پیمان‌شکنی مهرک‌را به یاد آورد و بر آشفت و گفت: «هرگز آن روز مباد که میان خاندان من و خاندان مهرک پیوندی باشد و هرگز مبادکه از دودمان مهرک کسی بر ایرانشهر پادشاه شود. چه، مهرک بدنهادو پیمان شکن دشمن من بود و فرزندان او دشمن من و فرزندان من‌اند. من او را به کیفر ناسپاسی کشتم. اگر فرزندانش نیرو گیرند و توانا شوند و کین پدر را بازجویند به فرزندان من گزند خواهد رسید.»
اردشیر از اندیشهٔ نیرو گرفتن فرزندان مهرک چنان به خشم آمد که کس فرستاد تا فرزندان مهرک را بجویند و از میان بردارند تا از تخمهٔ او کسی برجا نماند.
در میان فرزندان مهرک دختری سه ساله بود. او را نهانی بیرون بردند و به برزگری سپردند تا او را بپرورد و از گزند اردشیر در امان بدارد. برزگر دخترک را به خانه برد و در پرورش او کوشید. چندسالی بر این بر آمد. دختر مهرک دختری نیک چهره و بلنداندام شد و در همه کار یارویاور برزگر بود. چنان شد که در چابکی و نیرومندی مانندی نداشت.

برسر چاه

روزی شاهپور، فرزند اردشیر، که جوانی دلیر و نیرومند شده بود به شکار رفت. از آنجا که تقدیر ایزدی در کار بود، پس از نخجیر با نه تن از سواران خودگذارش به



روستایی که دختر مهرک درآن بود افتاد.

برزگر در روستا نبود و دختر بر سر چاه بود و ستوران را آب می‌داد. وقتی چشمش به سواران افتاد، پیش رفت و سر فرودآورد و گفت: «خوش آمدید ای سواران، بدرود باشید، دمی پیاده شوید و بنشینید و از رنج راه بیاسایید. هوا گرم و سایهٔ درختان خوش است. اندکی درنگ کنید تامن آب بکشم و ستوران شما را آب بدهم.»

شاهپور از خستگی و گرسنگی و تشنگی تنگ حوصله بود. از سخن دختر برزگر برآشفت و به او گفت: «دخترک دور شو،ستوران مارا به آبی که تو از چاه بکشی نیازی نیست.»دخترک غمگین شد و به کناری رفت و اندوهناک در گوشه‌ای بنشست. سپس شاهپور روی به سواران خود کرد و گفت: «دلو به چاه بیندازیدو آب بکشید و اسبان را آب بدهید تا ما نیز چیزی بخوریم.» سواران دلو بر چاه انداختند.اما چون خواستند دلو را بالا بکشند درماندند. دلو بزرگ بود و سواران نیروی کشیدن آن را نداشتند. دختر از دور کار آنان را می‌نگریست.

شاهپور چون درماندگی سواران خودرا دید خشمگین شد و بر سر چاه آمد و درشتی کردو ناسزا گفت که: «شما را شرم باد که چنین بی هنرید،دختر برزگری نیرویش از شمابیش است.» سپس به خشم طناب رااز دست سواران گرفت و نیرو کرد و دلو پر آب را به چابکی از چاه بیرون کشید.

دختر از دور می نگریست .از زور و نیرو و چالاکی شاهپور در شگفت ماند،چه می‌دانست در سراسر پارس جز یک تن چنان نیرومندنیست که آن دلو پر آب را از چاه بیرون بکشد. پس برخاست و دوان نزد شاهپورآمد و سر فرود آورد و وی را بدان زور بازو ستایش کرد و گفت: «آفرین باد بر تو ای شاهپور فرزند اردشیر،ای سر آمد جوانان ایران زمین.»

راز دختر

شاهپور خندید و گفت: «تو از کجا دانستی که من شاهپورم؟» دختر گفت: «من از بسیاری کسان شنیده‌ام که در سراسر ایران کسی به نیرو و زور


بـازو و چـابکـی و بـرازنـدگـی شـاهـپـور نـیـسـت.»

شاهپور به دختر نگریست.او را خوب چهره و آزاده و خوش سخن یافت. گفت: «بگو تا تو دختر کیستی و از چه نژادی؟» گفت: «من دختر برزگری از مردم این روستایم.» شاهپور گفت: «راست نمی‌گویی، سخن درست بگو. از شیوهٔ رفتار وگفتار تو پیداست که از مردم روستا نیستی. جزآن که راست بگویی و نژاد خود را آشکار کنی چاره نیست.» دختر گفت: «اگر مرا زنهار بدهی و به تن و جان ایمن کنی راست خواهم گفت.» شاهپور وی را زنهار داد. آن‌گاه دختر گفت: «من دختر مهرک نوش زادم که به دست پدر تو کشته شد. از هفت فرزند مهرک جز من کسی به جا نمانده است. مرا از بیم اردشیر به این روستا آوردند و به برزگر سپردند. من در خانهٔ وی بزرگ شدم و وی مرا چون پدر است.» شاهپور مهر دختر را در دل گرفت و فریفتهٔ زیبایی و هنرمندی و سخن‌دانی اوشد. فرمان داد تا برزگر را حاضر کردند و دختر را از وی به زنی خواست.

زادن هرمزد

شاهپور این راز را از اردشیر نهان می‌داشت.اما مهروی با دختر استوار بود. پس از چندی دختر مهرک فرزندی آورد. اورا «هرمزد» نام نهادند.شاهپور از بیم خشم اردشیر هرمزدرا در نهان می‌پروریدو فرزند را از دیدهٔپدر دور می‌داشت، تا آن که هرمزد به سن هفت سالگی رسید.

روزی هرمزد با کودکان و شاه‌زادگان خردسال دربار به چوگان بازی رفت. اردشیر و موبد مؤبدان و سالار لشکریان و بسیاری از بزرگان و آزادگان نیز برای تماشا به میدان آمدند و بازی کودکان را می نگریستند. هرمزد از همهٔ کودکان در بازی چیره تر و چابک تر بود.

قضا را چنان شد که یکی از کودکان چوگان بر گوی زد و گوی در کنار اردشیر برزمین افتاد. اردشیر هیچ نگفت. کودکان همه خاموش ماندند. از شکوه و بزرگی اردشیر هیچ یک را یارای آن نبود که پیش رود و گوی از کنار اردشیر بردارد.

راز گفتن شاهپور

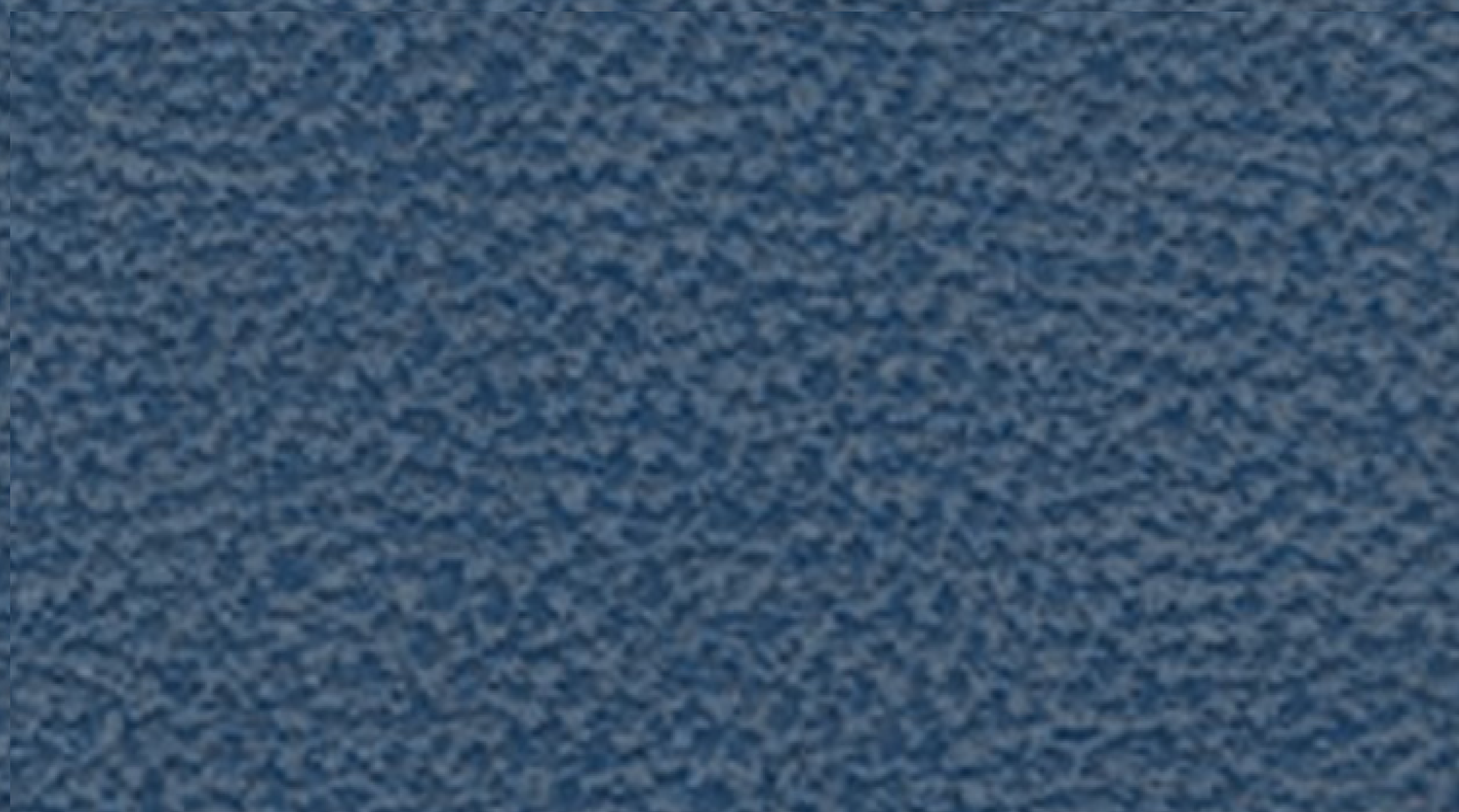
هرمزد به چالاکی پیش دوید و به‌گستاخی گوی را از کنار اردشیر برگرفت و بانگ کشید و با چوگان سخت بر گوی زد. اردشیر از همراهان پرسید: «این کودک فرزند کیست؟». گفتند: «وی را نمی‌شناسیم.» اردشیر کسی فرستاد و هرمزد را پیش خواند و پرسید «تو فرزند کیستی؟» گفت: «من فرزند شاهپورم».

اردشیر را شگفت آمد. در حال کس فرستاد تا شاهپور را به خدمت آوردند و از وی پرسید: «این کودک فرزند توست؟» شاهپور از پدر زنهار خواست. اردشیر وی را زنهار داد. آن‌گاه شاهپور داستان خود را با دختر مهرک نوش‌زادان به پدر باز گفت.

اردشیر را مهر هرمزد در دل جنبید و گفت: «فرزند، خوب نکردی که پسری چنین شایسته و نیک چهره و دلیر را هفت سال از من پنهان داشتی. چنین فرزندی مایهٔ سرفرازی توست. کید هندی نیز چنین گفته بود که شهریاری ایران از پیوند خاندان ما و خاندان مهرک نوش‌زادان استوار خواهدشد. از تقدیر چاره نیست.» سپس یزدان را سپاس گفت و فرمود تا هرمزد را گرامی داشتند و به جامهٔ نیکو آراستند و در کنار شاه‌زادگان جای دادند.

چون هرمزد به شاهنشاهی ایران رسید از هند تا روم در فرمان او بود.

پایان





شرکت انتشارات علمی و فرهنگی